بخش اول

ادوارد برنشتاین

ادوارد برنشتاین[1] نظریه‌پرداز و مرد سیاسی آلمانی به سال ۱۸۵۰ زاده شد و در سال ۱۹۳۲ درگذشت. در سی‌وسه سالگی به لندن رفت. ابتدا نظریه‌پرداز مارکسیسم ارتدکس بود. از سال ۱۸۷۰ به همراه کائوتسکی دو رهبر حزب سوسیال‌دموکرات آلمان بودند. دیری نگذشت که به سوی سوسیالیسم اصلاح‌طلب گرایید. در کتاب سوسیالیسم نظری و سوسیالیسم عملی (۱۸۹۹)، سقوط طبیعی جامعهٔ سرمایه‌داری و تمرکز گریزناپذیر تمرکز سرمایه را مردود دانست و تبدیل تدریجی و بدون خشونت جامعهٔ سرمایه‌داری به جامعهٔ سوسیالیستی را پیش‌بینی کرد. این تجدیدنظر در آرای مارکس موجب برخوردهای شدید قلمی شد. در سال ۱۹۱۵ نظریهٔ «دیکتاتوری پرولتاریا» را نیز کنار گذارد.

گفتگو دربارهٔ اندیشه‌های برنشتاین و تحول فکری او را در سه بخش بررسی می‌کنیم. اول، سرمایه‌داری و سوسیالیسم در نظریهٔ برنشتاین؛ دوم، دولت و جامعهٔ بورژوایی در اندیشهٔ او؛ سوم، برنشتاین و مقدمات نظری سوسیالیسم.

سرمایه‌داری و سوسیالیسم در نظریهٔ برنشتاین*

این بررسی سه هدف را در بر می‌گیرد: نخست بیان اندیشه‌های اساسی ادوارد

---

1. E. Bernstein

* مأخذ: مقالهٔ بو گوستافسون (Bo Gustafsson) در کتاب تاریخ مارکسیسم معاصر با این مشخصات:
Institut Giangiacomo Foltrinelli, *Histoire du marxisme contemporain*, coll. 10/18, Paris, 1976, pp. 283-300.
زیرنویسها افزوده شده است.

برنشتاین دربارهٔ سرمایه‌داری، سوسیالیسم و انقلاب، سپس نشان دادن اینکه چگونه و چرا برنشتاین به این نظریات رسید. بخش عمده این بررسی وقف مسئلهٔ نخست است.

برنشتاین مارکسیست

برنشتاین نیز مانند بسیاری از سوسیال‌دموکرات‌های دیگر آلمانی در طول زمستان ۱۸۷۹ـ۱۸۷۸ مارکسیست شد. عامل عمدهٔ این پیوستگی مطالعهٔ کتاب آنتی‌دورینگ انگلس بود. پیش از آن وی مقاله‌ای در مخالفت با آرای مارکس و انگلس نگاشت که در آن تمایل آشکاری به تجدیدنظرطلبی و لیبرالیسم نشان داده بود. مقاله با واکنش شدید مارکس و انگلس روبه‌رو شد که با نامه‌های بخشنامه‌مانند از او انتقاد کردند. در واقع، سهم واقعی برنشتاین در نگارش این مقاله معلوم نیست. اما مسلم است که برنشتاین و ببل برای ادای توضیح رهسپار لندن شدند و ظاهراً مارکس و انگلس معاذیر آنان را پذیرفتند.

برنشتاین در آغاز سال ۱۸۸۱ سردبیر روزنامهٔ سوسیال‌دموکرات چاپ زوریخ شد. هفت سال در این سمت ماند و مورد اعتماد کامل انگلس قرار گرفت. مقاله‌های این دوره که همه مارکسیستی است با آنچه بعدها نوشت تفاوت کلی دارد. در این مدت دو مقالهٔ مهم نوشت که در مجموعهٔ آثار مارکسیستی مقام والایی دارد. و تاریخ انتشار هر دو، سال ۱۸۸۵ است.

برنشتاین در مقالهٔ دوم تأیید کرد که یگانه راه وصول به سوسیالیسم خلع مالکیت از بورژوازی است و با عقیدهٔ لاسال مخالفت کرد که می‌گفت مالکیت جمعی را ممکن است در کنار مالکیت سرمایه‌داری عملی ساخت .... به نظر برنشتاین برای تحقق مالکیت جمعی، طبقهٔ کارگر باید به قدرت برسد؛ و آن، جز به «شیوه‌ای انقلابی» میسّر نیست.

در این زمان برنشتاین می‌اندیشید که در واقع رسیدن به سوسیالیسم از راه انتخابات و تشکیل مجلس، فریبی بیش نیست. زیرا نمی‌توان منتظر ماند که

طبقات حاکم بدون خشونت به انتقال قدرت و امتیازهای خود رضایت دهند و اگر سوسیال‌دموکرات‌ها در انتخابات و تشکیل پارلمان مشارکت می‌کنند صرفاً از آن روست که اجرای پاره‌ای اصلاحات تسریع گردد، و در مورد نمایندگان طبقات حاکم افشاگری به عمل آید، و بویژه از انتخابات و پارلمان برای تبلیغات و تشویق به سود درخواستهای طبقهٔ کارگر استفاده شود.

بنابراین در این دوران برنشتاین کاملاً متقاعد شده بود که سوسیالیسم نه ثمرهٔ یک اراده‌گرایی اخلاقی، بلکه حاصل قوانین توسعهٔ جامعهٔ سرمایه‌داری است. برعکسِ آنچه بعدها معتقد شد، این فکر را که «اجتماعی کردن» وسایل تولید در درون نظام سرمایه‌داری، معادل گذار تدریجی به سوی سوسیالیسم است، مردود می‌دانست. برعکس، می‌پنداشت که این امور تعارض میان نیروهای تولیدی و روابط تولید را تشدید می‌کنند. تشکیل کارتلها برای آن است که دوراهی بن‌بست سرمایه‌داری ــ از تولید سیل‌آسا به بلعیده شدن ــ را چاره کند. هنگامی که دولت، ادارهٔ مؤسسه‌های کم‌سود را به عهده می‌گیرد، بخش خصوصی تقویت می‌گردد و وضع کارگران بدتر می‌شود، زیرا حریف تازه‌ای که باید با آن روبه‌رو شوند، دولت سرمایه‌داری قدرقدرت است. به علاوه کارگران به عنوان مالیات‌دهندگان باید بار هزینه و استهلاک «اجتماعی کردن» مؤسسات خصوصی را متحمل شوند.

همچنین جالب است یادآوری کنیم که در این زمان برنشتاین متوجه مشکلاتی که دولت جدید سوسیالیستی در اجتماعی کردن مؤسسه‌های کوچک با آنها مواجه می‌شود، نبود و فقط می‌گفت که «تصور نکنید اینها خیالی است!»

برنشتاین و تجدیدنظرطلبی*

از ۱۸۸۰ تا پایان سال ۱۸۹۰ دگرگونی کلی در اندیشهٔ برنشتاین روی می‌دهد.

---

* در اینجا تجدیدنظرطلبی جنبهٔ منفی ندارد.

چرخش قطعی در سال ۱۸۹۵ یا ۱۸۹۶ هنگامی تحقق می‌یابد که او کتاب لویی اریتیه[1] دربارهٔ انقلاب ۱۸۴۸ فرانسه را ترجمه می‌کند و حواشی و تفسیرها و مؤخره‌ای بر آن می‌افزاید. در این تفسیرها برنشتاین بشدت بر شورشیان سال ۱۸۴۸ فرانسه می‌تازد و از سوسیالیست‌های اصلاح‌طلب و نمایندگان خرده‌بورژوا و حتی از ضد انقلابیها دفاع می‌کند.[2] نظریهٔ برنشتاین مخالف نظریهٔ مارکس در کتاب مبارزات طبقاتی در فرانسه از سال ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۰ بود. برنشتاین پنهان نمی‌کرد که تحلیلهایش با وضع حاضر نیز تطبیق می‌کند. به نظر او انقلاب ۱۸۴۸ نمونهٔ انقلابهای سیاسی آینده در کشورهای پیشرفته صنعتی است. برنشتاین در سال ۱۸۹۹ کتابی به نام پیش‌فرضهای سوسیالیسم و وظایف سوسیال‌دموکراسی منتشر کرد و تحلیلهای خود را در آن منعکس نمود. وی به سال ۱۹۲۱ کتاب دیگری منتشر کرد و در آن ارادهٔ خود را برای مبارزه با «بلشویک‌ها» و «هجوم عوامل آنان در همهٔ کشورها» ابراز کرد. در ضمیر برنشتاین بلانکیست‌ها و بلشویک‌ها نمایندهٔ یک چیز بودند: اصول انقلابی مارکسیسم، هدف حمله‌های او.

برنشتاین در تمام موارد در تضاد کامل با شیوهٔ مارکس در معرفی انقلاب سال ۱۸۴۸ قرار می‌گیرد. مارکس اندیشه‌های اصلاح‌طلبانهٔ لویی بلان را خیالبافی محض می‌داند و تظاهرات آوریل کارگران را توطئه دولت برای یافتن بهانه به منظور دعوت ارتش به پاریس قلمداد می‌کند. اما برنشتاین این تظاهرات را حاصل اسباب‌چینی سوسیالیست‌های انقلابی، یعنی بلانکیست‌ها می‌داند. بلانکیست‌ها از نظر مارکس حزب انقلابی معرفی می‌شوند، اما برنشتاین آنها را «عناصر منحط و تشنهٔ تروریسم انقلابی» می‌داند. از همین روست که وی کوشش حزب انقلابی را برای انحلال مجلس ملی محکوم

---

1. L. Héritier

۲. این «روان‌شناسی» خشم است: خشمگینان از شورش دفاع می‌کنند، چون از یاد می‌برند که شورش با خون و اشک و حسرت همراه است. ولی هنگامی که شورش را دیدند یا شرح کاملش را در کتابی خواندند متوجه خطای خود می‌شوند.

می‌کند.[۱] کوشش حزب انقلابی شکست می‌خورد و بلانکی و سایر رهبران بازداشت می‌شوند. ورق برمی‌گردد، حکومت دانسته و فهمیده، به تحریک کارگران می‌پردازد. یعنی کارگران مجرد را مجبور می‌کند که کارگاههای ملی را ترک گویند و به ارتش بپیوندند. پاسخ کارگران قیام عمومی مورخ ۲۲ ژوئن سال ۱۸۴۸ است؛ تحلیل این رویداد نیز، هرچه روشنتر تقابل دیدگاههای مارکس و برنشتاین را نشان می‌دهد. مارکس انقلاب فوریه (چهارماه پیش از انقلاب ۲۲ ژوئن) را «انقلاب زیبا» می‌نامد. زیرا هنوز تقابل همهٔ طبقه‌ها با رژیم سلطنت، بر تضادهای طبقاتی سرپوش نهاده است. اما انقلاب ژوئن را «انقلاب نفرت‌انگیز» می‌داند، زیرا تضاد چاره‌ناپذیر میان بورژوازی و پرولتاریا را آشکار می‌سازد. شعارهای این انقلاب اینهاست: «بورژوازی را سرنگون کنیم!» «دیکتاتوری پرولتاریا!» به نظر مارکس هرچند که این انقلاب محکوم به شکست است، مبدأ مبارزات طبقاتی مدرن به شمار می‌رود. طبقهٔ کارگر به عنوان طبقه‌ای مستقل سر برمی‌کشد. با درخواستهای متمایز و هدفی که خاص اوست: دیکتاتوری پرولتاریا، شرط مقدماتی تحقق جامعهٔ کمونیستی بی‌طبقه.

نتیجه‌گیریهای برنشتاین کاملاً متفاوت است. انقلاب ژوئن مبارزه طبقاتی واقعی نبود و لزومی هم نداشت. آن عبارت بود از مبارزه‌ای میان رهبران احزاب رقیب که کارگران را به سنگرهای خیابانی کشانید. به نظر او رهبران انقلابی «عوام‌فریب» بودند. بهتر بود که کارگران اندرز پرودن را گوش می‌کردند و در خانه می‌ماندند. تنها استراتژی پذیرفتنی کارگران عبارت بود از پیشرفت «گام به گام».[۲] چه بسا که تظاهرات مسالمت‌آمیز نقطهٔ اوج اقدام آنان می‌بایست باشد. جای هیچ‌گونه شگفتی نیست اگر برنشتاین انقلاب

---

۱. تفسیر و تعبیر رویدادها یک چیز است و فلان رویداد را «توطئهٔ دولت» دانستن چیز دیگر. اولی نظری است و دومی نیازمند مدرک. عقیدهٔ برنشتاین متکی به مدارک تاریخی است. مثلاً فرهنگ معروف روبر حمله به مجلس را طرح بلانکی می‌داند.

۲. بعدها پوپر عیناً به همین نتیجه می‌رسد.

کمون ۱۸۷۱ پاریس را با نگاهی متفاوت از نگاه مارکس می‌نگرد. از نظر مارکس و انگلس کمون پاریس «پیش از هر چیز حکومت طبقهٔ کارگر بود، حاصل مبارزهٔ طبقهٔ مولد با طبقهٔ مالک و آزادی اقتصادی کارگران». برنشتاین برعکس معتقد بود که کمون پاریس فقط «رویدادی فرعی در تاریخ قرن نوزدهم بود» که هیچ‌گونه طالعی برای تجدید نداشت.[۱]

هدف برنشتاین چه بود؟ خود او پاسخ می‌دهد: راه‌حل آرمانی این بود که انقلاب ۱۸۴۸ در ماه فوریه متوقف شود. حکومت موقت، بهترین دستاورد برای کارگران بود. مگر مارکس حکومت موقت را به عنوان مصالحهٔ ناممکن طبقات که دوامش امکان نداشت، قلمداد نکرده است؟ البته. اما برنشتاین معتقد بود که «عبارات انتزاعی مانند "بورژوازی" و "پرولتاریا" کارساز نیست، زیرا هر دو اردوگاه، ناسازگارترین عوامل و انگیزه‌ها را در خود جمع دارند». از این رو با اصطلاحات طبقاتی ناب استدلال کردن غلط است. این اشتباه «امروز باز هم تکرار می‌شود». وانگهی برنشتاین تأیید می‌کرد که حکومت ائتلافی طبقاتی را به حکومت کارگران ترجیح می‌دهد.[۲] وی مطلقاً با انقلاب پرولتری که هدفش استقرار دیکتاتوری پرولتاریاست مخالف بود. مارکس از بلانکیست‌ها انتقاد می‌کرد، نه از آن رو که انقلابی بودند، بلکه بدان سبب که به قدر کافی انقلابی نبودند؛ برنشتاین آنان را ملامت می‌کرد که زیاد انقلابی بودند. به نظر او درخواستهای سوسیالیست‌ها نباید به جایی برسد که با بورژوازی آزادیخواه کار به درگیری بکشد. وگرنه نتیجه مصیبت‌بار است. اگر درسی که مارکس از انقلابهای شکست‌خورده می‌گرفت این بود که:

---

۱. حق با برنشتاین است، حکومت کمون می‌خواست کشور را «فارغ از وجود دولت» اداره کند که اندیشه‌ای است آنارشیستی و تخیلی. مورخان ایجاد دولت «نیرومند» لنینی را واکنشی در برابر «بی‌دولتی» کمون، و در نتیجه شکست فوری، آن دانسته‌اند.

۲. اگر مارکس از حکومت کارگران طرفداری می‌کرد، از آن رو بود که **می‌پنداشت** اینان اکثریت جامعه را به دست می‌آورند. اما چون چنین نشد حتی لنین نیز برای امکان پیروزی به دهقانان متوسل شد.

«انقلاب مرد، زنده باد انقلاب!» [یعنی بی‌درنگ جانشین آن می‌آید]، این شکستها برای برنشتاین دلیل پوچی تمایلات انقلابی به شمار می‌رفت.

بجاست یادآوری کنیم که حزب سوسیال‌دموکرات آلمان پس از پایان جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۸ یک حکومت ائتلافی طبقاتی تشکیل داد. و درست، همچنان‌که برنشتاین سرکوبی شدید بلانکیست‌ها را از طرف حکومت ائتلافی سال ۱۸۴۸ تأیید کرده بود، با همان استدلال سرکوب خونین اسپارتاکیست‌ها ــ طرفداران شورشی روزا لوگزامبورگ[1] ــ را در سال ۱۹۱۸ تأیید کرد. مارکسیسم انقلابی به صورت تجدیدنظرطلبی در مارکسیسم ضدانقلابی درآمده بود.

نظریهٔ اقتصادی «تجدیدنظرطلبی برنشتاین»

در انقلاب ۱۹۱۸ آلمان، فردریک هبرت[2] رهبر حزب سوسیال‌دموکرات، چپ انقلابی را نصیحت می‌کرد: «تغییرات سیاسی نباید تأمین آب و نان روزانهٔ مردم را به خطر اندازد!» این اخطار، ابلهانه به نظر می‌رسد، زیرا هرکه را طاووس باید رنج هندوستان کشد.[3] اما دقیقاً هبرت تمایلی به طاووس نداشت. همان‌طور که روزی اظهار کرد، از انقلاب همان اندازه متنفر است که از زهر. بنابراین دستورهایش منطقی بود.

برنشتاین همین فلسفهٔ اقتصادی را در بررسی خود دربارهٔ انقلاب ۱۸۴۸ به کار برد. در حالی که مارکس خاطرنشان کرده بود که «انقلاب حقیقی» متعاقب فروپاشی اقتصاد سرمایه‌داری صورت می‌گیرد، برنشتاین معتقد بود که *چنین انهدامی استقرار سوسیالیسم را ناممکن می‌سازد و لزوماً به ایجاد* ضد انقلاب می‌انجامد. در سال ۱۸۴۸ «کجرویهای کلوبهای سیاسی» بحران امور اقتصادی را به گونه‌ای قابل ملاحظه تسریع کرده بود. تمام فعالیتهای

---

1. R. Luxemburg 2. F. Hebert

۳. در اصل: نمی‌توان بدون شکستن تخم‌مرغ، نیمرو درست کرد (ضرب‌المثل).

مؤسسات اقتصادی تعطیل شده بود. اعتماد کاسبان و بازرگانان به کلی سلب شده بود. به عقیدهٔ برنشتاین این ملاحظات تنها در مورد انقلاب سال ۱۸۴۸ مصداق نداشت، بلکه در زمان معاصر نیز صادق بود. وی در این زمینه نوشت: «هر انقلابی در آینده به احتمال زیاد همین دشواریها را خواهد داشت، و بی‌شک در ابعادی هرچه بزرگتر» و برای تأیید نظر خود، چند سطر از مقالهٔ پرودن، منتشرشده در روزنامهٔ *Le peurle* مورخ ۲۹ آوریل ۱۸۴۸ را شاهد آورد (بعدها این نوشته را سرلوحهٔ فصل «مارکسیسم و بلانکسیم» در کتاب پیش‌فرضها... قرار داد):

> کارگران! نبرد با مالکیت نباید به عهدهٔ کلوبها گذارده شود، بلکه باید در کارگاهها و در بازار صورت گیرد. فن سیاست و فصاحت و بلاغت را به بورژواها واگذارید. خطابه‌های کلوبها هیچ چیزی به شما نخواهد آموخت.

بنابراین، به عقیدهٔ برنشتاین، گذار به سوسیالیسم مستلزم کارکرد بی‌وقفهٔ اقتصاد سرمایه‌داری است. اما این نظر با اصول بنیادین مارکسیسم کاملاً ناسازگار است. مسلماً مارکس نیز معتقد بود که سوسیالیسم باید بر اساس دستاوردهای توسعهٔ سرمایه‌داری بنا شود. اما این نکته بدان معنی نبود که مرحلهٔ گذار به سوسیالیسم باید بدون فروپاشی اقتصاد سرمایه‌داری صورت پذیرد. از اینها گذشته، انقلاب مستلزم وضع انقلابی است.

بر این اساس برنشتاین می‌بایست در پایان کار ثابت کند که توسعهٔ سرمایه‌داری به ایجاد سوسیالیسم نمی‌انجامد. وی این کار را در مجموعه مقاله‌ای با نام مسائل سوسیالیسم و در فصلی از کتاب پیش‌فرضها... به انجام رساند. پیش از این معتقد بود که: طبقهٔ کارگر نباید انقلاب کند زیرا این کار محرکی می‌گردد برای فروپاشی اقتصاد سرمایه‌داری [تأکید در اصل].

اکنون با عباراتی دیگر استدلال می‌کند: طبقهٔ کارگر نباید انقلاب کند، زیرا فروپاشی اقتصاد سرمایه‌داری ناممکن است [تأکید در اصل].

برنشتاین ابتدا معتقد است که اقتصاد مدرن دارای نرمش و تحرک فزاینده‌ای است و عامل آن سه چیز است: نظام اعتبارات مدرن، توسعه مؤسسات انحصاری (کارتل‌ها) و گسترش وسایل ارتباطی. انگلس نیز بر وجود این عوامل جدید تأکید می‌کند ولی نتیجه می‌گیرد که اینها حامل «جرثومه‌های بحران نزدیک هرچه شدیدتری هستند». برعکس، برنشتاین معتقد است که سرمایه‌داری انحصاری مترادف با بزرگترین هماهنگی‌هاست.[۱]

برنشتاین سپس نتایج آمارگیری جدید سال ۱۸۹۵ را تفسیر می‌کند و نتیجه می‌گیرد که اجتماعی کردن مؤسسات اقتصادی ناممکن است. در واقع، نتایج آمارگیری نشان می‌داد که تمرکز صنعتی در پروس **افزایش می‌یابد** [تأکید در اصل]. مؤسسه‌ها، بسته به شمارهٔ کارگرانشان به چهار دسته تقسیم شده بودند: دستهٔ اول آنهایی که یک کارگر داشتند. دوم آنهایی که تا پنج کارگر داشتند، سوم آنها که از شش تا پنجاه کارگر داشتند و دستهٔ چهارم از پنجاه نفر به بالا. میان سالهای ۱۸۸۲ تا ۱۸۸۵ شمارهٔ کارگران در مؤسسات دستهٔ اول به میزان هفت درصد کاهش یافته بود و در دستهٔ دوم شش درصد. در مقابل، در دستهٔ سوم شمارهٔ کارگران به میزان پنج درصد افزایش یافته بود و در دستهٔ چهارم ده درصد. این آمار، نشان‌دهندهٔ تمرکز فزاینده در صنعت بود. اما برنشتاین از این کشف خوشحال بود که می‌دید دستهٔ سوم مؤسسات نه تنها دچار کاهش نشده، بلکه افزایش یافته است. هرچند که این دسته بیش از بیست و چهار درصد کل کارگران بخش صنعت را در اختیار نداشت و فقط شامل هفت درصد شمارهٔ کل مؤسسه‌ها بود. وی از این معنی نتیجه می‌گرفت که اگر اقتصاد سرمایه‌داری متلاشی شود، سوسیال‌دموکراسی نمی‌تواند شمارهٔ زیادی از مؤسسات را اجتماعی کند. ولی چون فرآیند تمرکز، آن‌چنان‌که برنشتاین تفسیر می‌کرد، این‌چنین به کندی صورت می‌گیرد، بی‌شک عمل اجتماعی کردن هرگز تحقق نمی‌یابد.

---

۱. این نظر خطاست: سرمایه‌داری ــ چنان‌که گفته شد ــ همواره نابرابری ایجاد می‌کند.

برنشتاین در کتاب پیش‌فرضها ... از این ملاحظات فراتر می‌رود و تفسیر تازه‌ای از گسترش شرکتهای سهامی به دست می‌دهد. وی معتقد می‌شود که این امر به عدم تمرکز مالکیت می‌انجامد، اما او هیچ‌گاه مسئلهٔ کنترل سهام را مطرح نمی‌کند و نمی‌بیند که پراکندگی سهام دقیقاً وسیله‌ای برای تمرکز مالکیت در دست سهامداران عمده است. به علاوه، اعتقاد او مبنی بر اینکه توزیع درآمدها و مالکیت با برابری بیشتری صورت می‌گیرد، اساس تحلیلهای سیاسی او را تشکیل می‌دهد.

مسئلهٔ مهم آنکه وی دیگر به انقلابی بودن طبقه کارگر اعتقاد نداشت. عمر طولانی نظام سرمایه‌داری او را شگفت‌زده کرده بود. به نظر برنشتاین اگر سوسیالیسم باید روزی تحقق یابد، گام‌به‌گام و در پرتو سازمانهای مصرف‌کننده و اقدامات سندیکایی خواهد بود. سوسیالیسم با موازین شهرداریها و در سایهٔ دموکراسی پارلمانی میسر است. نیشخند تاریخ: این نظریهٔ اصلاح‌طلبانه، مبتنی بر هماهنگی و صلح، در آستانهٔ دورانی توصیه می‌شود که ویژگی آن، خشونت، جنگ و طوفانهای انقلابی است. آیا میان این دو ــ چنان‌که لنین می‌گفت ــ رابطهٔ علت و معلولی وجود دارد؟ در هر حال تجربه ثابت کرد که تجدیدنظرطلبی، اساسی عینی داشته و وظیفهٔ سیاسی معینی را عهده‌دار بوده است.

چگونه می‌توان تجدیدنظرطلب شد؟

چگونه برنشتاین که مارکسیستی استوار بود توانست تجدیدنظرطلبی استوار شود؟

پاسخ را باید در سطوح مختلف جست. نخست آنکه برنشتاین و دیگر سوسیال‌دموکراتهای آلمان، همچنان‌که در سال ۱۸۹۴ اقرار کردند «کم و بیش سوسیالیست‌های التقاطی (éclectique)[1] بودند». برنشتاین پیش از تأثیر

---

۱. کسی که از میان مکتبهای مختلف بهترین اندیشه‌های همساز را برمی‌گزیند.

پذیرفتن از مارکسیسم، متأثر از اندیشه‌های لاسال[۱] و لانگه[۲]، دورینگ[۳] و دیگر سوسیالیست‌های لیبرال یا اصلاح‌طلب بود. بنابراین منطقی است که در کتاب پیش‌فرضها ... به ستایش از لانگه و لیبرالیسم بپردازد. می‌نویسد: «در واقع، حتی یک اندیشهٔ لیبرالی هم نیست که تعلقی نیز به افکار سوسیالیستی نداشته باشد.» در حقیقت، تجدیدنظرطلبی، بازگشتی به لیبرالیسم بود.

دوم، هنگامی که برنشتاین در سال ۱۸۸۸ مرکز پرتلاطم زوریخ را به قصد اقامت در حومهٔ آرام لندن ــ که در آن انزوا گزید ــ ترک گفت، زندگی‌اش دگرگونی کلی یافت. گذشته از تماسهایش با انگلس، موقعیتی یافت که در اعتقادات مارکسیستی خود امعان نظر کند (انگلس در سال ۱۸۹۵ درگذشت). وانگهی در سال ۱۸۹۰ با اندیشه‌های «جامعهٔ فابین»[۴] آشنا شد و تحت تأثیر آن قرار گرفت، همچنین از اندیشه‌های نزدیک به آن مانند افکار

---

۱. فردیناند لاسال / F. Lassalle (۱۸۲۵ـ۱۷۶۴)، سوسیالیست فرانسوی. طرفدار دموکراسی رادیکال در پیوند با سوسیالیسم. به مارکس و پرودن (آنارشیست فلسفی) هر دو نزدیک بود. ضد بورژوازی و مبلغ سوسیالیسمی قدرت‌مدار (چندان که به بیسمارک دل بسته بود).

۲. آلبرت لانگه / A. Lange (۱۸۲۸ـ۱۷۷۵)، فیلسوف آلمانی. در سیاست، سوسیال‌دموکرات و مخالف با جنگ و طرفدار بیل سوسیالیست معروف بود. وی صاحب چندین اثر از جمله مسئلهٔ کارگران، تاریخ ماتریالیسم و بررسی‌های منطقی است.

۳. اوگن دورینگ / E. During (۱۹۲۱ـ۱۸۳۳)، فیلسوف و اقتصاددان آلمانی. بین ماتریالیسم فویرباخ و مکتب پوزیتیویسم، التقاط به وجود آورد. از نظر سیاسی هم‌عقیدهٔ برنشتاین و مخالف مارکس و انگلس بود. وی کتابهای متعددی در زمینهٔ فلسفه و اقتصاد نوشته است. نیچه این نظر را که مسیحیت «کینه‌توزی» خلقی ستمدیده است، از او گرفته. انگلس کتاب آنتی‌دورینگ را در ضدیت با او نوشته است.

۴. Fabian Society. این جامعه را سوسیالیست‌های انگلیسی در سال ۱۸۸۳ تشکیل دادند که دارای آرمانی اخلاقی بود و می‌خواست جامعه را بر اساس شیوه‌های معتدل و اقدامات ترقی‌خواهانه اصلاح کند. با افکار مارکس مخالف و طرفدار اتحادیه‌های صنفی بود. حزب کارگر انگلیس بر پایهٔ این جامعه تأسیس شد و از آن تأثیر پذیرفت. این جامعه، روشنفکران، نویسندگان، هنرمندان و اقتصاددانان متعددی را در مجمع خود گرد آورد که نامدارترین آنان برنارد شاو، ولز، سیدنی و بئاتریس وب بودند.

سورل[۱] فرانسوی و کروچه[۲] ایتالیایی تأثیر پذیرفت. با تشکیل «بین‌الملل دوم کارگران» مارکسیسم برای روشنفکران متعدد بورژوا به صورت «مُد» درآمد. اما مارکسیسم برنشتاین، ملایم بود و فاقد خشونت انقلابی.

سوم آنکه مکتب تجدیدنظرطلبی به عنوان تمایل تازه‌ای در شیوهٔ عمل بین‌الملل دوم و کشور آلمان ظاهر شد. عوامل مستقیم متعددی مبین این تمایل تازه است. نخست آنکه مارکسیسم هیچ‌گاه در حزب سوسیال‌دموکرات آلمان ریشهٔ استواری نگرفت، حتی برنامهٔ معروف کنگره «ارفورت» کاملاً مارکسیستی نبود. به تأسیس «جمهوری دموکراتیک» تمایلی نداشت و به استقرار دیکتاتوری پرولتاریا علاقه‌ای نشان نمی‌داد. شاید بیش از یک‌دهم افراد حزبی نیز با مارکسیسم آشنایی نداشتند. وانگهی حزب پس از سال ۱۸۹۰ قانونی شد و وضع تازه‌ای یافت. تصمیم گرفت بتدریج و در محدودهٔ نظام موجود در پارلمان، به شوراهای شهر و سندیکاها راه یابد. چون حزب افکار تند انقلابی نداشت، تبلیغات تازه فقط در شیوهٔ اندیشه تأثیر می‌نهاد، در حالی که حزب می‌خواست به طور جمعی عضو بپذیرد. سطح تئوریها در حال تنزل بود، بویژه آنکه اعضای جدید از طبقه کارگر نبودند. روشنفکران که تازه به حزب آمده بودند از این جهت نقش مهمی ایفا کردند. اینان منادیان تجدیدنظرطلبی بودند. توسعهٔ حزب موجب رشد قشری از کارمندان شد که غالباً با واقعیت زندگانی کارگری ناآشنا بودند. شمارهٔ کارمندان عضو حزب به نسبت آنهایی که از ۱۹۰۰ تا ۱۹۱۴ به حزب آمدند، سه برابر شد.

---

۱. ژرژ سورل / G. Sorel (۱۹۲۲ـ۱۸۴۷)، متفکر فرانسوی. افشاگر انحطاط اقتصادی، اجتماعی و اخلاقی جامعهٔ سرمایه‌داری. از تلفیق افکار مارکس و پرودن و نیچه و برگسون و ویلیام جیمز، سوسیالیسمی اخلاقی بنا نهاد. وی در اعتصاب عمومی تجسم مبارزهٔ طبقاتی را منعکس می‌دید. سندیکالیسم انقلابی از افکار او تأثیر پذیرفته است.

۲. بِندتو کروچه / B. Croce (۱۹۵۲ـ۱۸۶۶)، منتقد ادبی، مورخ و فیلسوف ایتالیایی. ابتدا مارکسیست شد ولی بعد به انتقاد شدید از آن پرداخت. سپس تحت تأثیر اندیشه‌های ویکو قرار گرفت. اما فلسفهٔ روح او بیشتر متأثر از هگل است. در سیاست لیبرال بود و با فاشیسم به مخالفت برخاست. پس از شکست فاشیسم «حزب لیبرال ایتالیا» را بنیاد نهاد.

بوروکراسی در حزب به‌طور منظم رو به افزایش بود. در کنگرهٔ حزبی سال ۱۹۱۱ بیش از ده درصد نمایندگان کارگر نبودند. بقیه کارمند بودند. شمار روزافزونی، از اینان، خود را انقلابی نمی‌دانستند.

سرانجام، تمایل تجدیدنظرطلبانهٔ سالهای ۱۸۹۰ در تحلیل آخر، نتیجهٔ رونق اقتصادی تازه‌ای بود. بیکاری کم شد و دستمزدهای واقعی افزایش یافت. وضع تازه، در اندیشهٔ سیاسی تأثیر گذاشت. بویژه آنکه دههٔ ۱۸۸۰ با کسادی وسیعی مواجه شده بود. برنشتاین نوشت:

> رونق بازرگانی سالهای ۱۸۹۰ در من تأثیر زیادی گذاشت. این رونق با نظریهٔ تشدید دائمی بحران اقتصادی که می‌بایستی سرانجام به فروپاشی کامل اقتصاد ملی بینجامد، در تضاد آشکاری بود.

بنابراین تجدیدنظرطلبی، به یک معنی، حاصل رونق اقتصادی بود.

دولت و جامعهٔ بورژوایی در نظریهٔ برنشتاین[1]

برنشتاین تا مدتی در زمینهٔ افکار مارکسیستی دربارهٔ دولت نظریهٔ مستقلی نداشت تا آنجا که با تصویب انگلس، سمت مهم مدیریت روزنامهٔ مخفیِ ناشر افکار حزب سوسیال‌دموکرات به او واگذار شد. پس از چندین سال با عبارت مبهم «دولت توده‌ای آزاد» وارد این قلمرو شد؛ اصطلاحی که از طرف مارکس و انگلس محکوم گردید، زیرا این دو در آن عبارت امکان ایجاد دولت بی‌طرف را می‌دیدند، با این‌همه، حزب آن را پذیرفت.

در این زمان، برنشتاین تحت تأثیر فیلسوف نابینای آلمان دورینگ بود که مانند دیگر ضد مارکسیست‌ها معتقد بود، بانیان سوسیالیسم علمی پایه‌گذار دولتی قدرقدرت و همه جا حاضر هستند. برنشتاین چنین دولتی را با عبارت

---

۱. ترجمهٔ خلاصه‌شده نوشتهٔ Pierre Angel در کتاب تاریخ مارکسیسم معاصر، ج ۱، ص ۲۷۹ به بعد.

تمسخرآمیز «دولت نگهبان شب» به باد انتقاد گرفت. با این‌همه مدتی میان اعتقاد به دولت‌نیرومند و دولتی که نباید در امور اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی مداخله کند، در نوسان بود. در این زمان بیسمارک صدراعظم «آهنین» با دیکتاتوری بر آلمان حکومت می‌کرد و بالطبع حزب سوسیال‌دموکرات بر ضد او بود. عنوان «جمهوری» زبانزد عده‌ای از صاحب‌نظران بود. مارکس گفته بود: «جمهوری مناسب‌ترین آوردگاه برای مبارزهٔ پرولتاریاست.» ولی به نظر او «این رژیم شکننده است. در واقع، به طور کلی جمهوری صورت سیاسی زودگذر جامعه بورژوازی است، نه صورت مداوم آن.»

برنشتاین در مدت یک سال و نیم اقامت در انگلستان به این نتیجه رسید که در این کشور وضع اجتماعی و اقتصادی و سیاسی توده‌های مردم بهبود یافته و می‌یابد، و دولت در نظر ایشان نهادی دشمن‌خو و جانبدار نیست. و چون این اندیشه را ناخودآگاه در نوشته‌های خود می‌آورد، انگلس به او طعنه می‌زند که «عینک انگلیسی» به چشم زده است. برنشتاین در جواب استدلال می‌کند که دولت آلمان نیز تقریباً مثل دولت انگلیس است با این تفاوت که تغییرات اصلاحی در آلمان کندتر است و ممتد نیست.

بعد از سال ۱۸۹۵ برنشتاین طی گفتاری از لاسال، بنیادگذار جنبش سوسیالیستی آلمان، تجلیل می‌کند. ولی مفهوم پرستش دولت مقتدر در اندیشهٔ او را مردود می‌شمارد و می‌گوید: «اگر دولت گاه در مسیر بشریت عاملی تسریع‌کننده بوده، خود بارها سدّ این راه شده است.» لاسال تحت تأثیر هگل، دولت را تحقق اندیشهٔ اخلاقی می‌داند، در مقابلِ مارکس که این نهاد را تبیین سیاسی اوضاع اجتماعی و اقتصادی می‌شناسد. لاسال می‌نویسد:

> هدف دولت، دقیقاً در پرتو اتحاد افراد، رسانیدن آنان به مرحله‌ای است که بتوانند به هدفهایشان دست یابند و به سطحی از زندگانی برسند که رسیدن بدان مرحله، خود به خود برایشان میسر نمی‌شده؛ و نیز افراد را شایستهٔ آن سازد تا به سطحی از فرهنگ و قدرت و آزادی برسند که تحصیل آن برای هر کس، منفرداً، مقدور نیست.

دولت از نظر نخستین رئیس «مجمع عمومی کارگران آلمان» به عنوان اتحاد اکثریت عظیم مردمان مطرح است و نه ابزار سلطهٔ اقلیتی ممتاز [عقیدهٔ مارکس]. در این زمان، یعنی اوایل سالهای دههٔ ۱۸۹۰، برنشتاین نظریات لاسال را مردود می‌شناسد و نشان می‌دهد که این عقیدهٔ خطا پایهٔ مصالحهٔ رهبران سوسیالیسم با قدرت حاکم است. می‌نویسد: «در نظریهٔ لاسال اندیشهٔ دولت در حکم پلی است که باید روزی لاسال جمهوریخواه را با مدافعان سلطنت مطلقه مرتبط کند، و انقلابیها را با سرسخت‌ترین مرتجعین».

برنشتاین شعار سخنرانی را نقل می‌کند که گفته بود:

> انتخابات عمومی و مستقیم نه فقط اساس کار شما در زمینهٔ سیاسی، بلکه پایگاه اصلی شما در امور اجتماعی نیز هست، همچنان‌که شرط اجتماعیِ هرگونه اقدام عمومی به شمار می‌رود.

برنشتاین خصوصیت افراطی این نظر را گوشزد می‌کند و می‌گوید توده‌هایی که به اندازهٔ کافی آگاهی ندارند، چه بسا رأی و اعتمادشان را در پای سیاستمدارانی بریزند که شایستگی آن را ندارند. دیکتاتورهایی که با رأی مردم بر سر کار می‌آیند، بر این قشرهای اجتماعی، که در معرض عوامفریبی هستند، تکیه می‌کنند. به علاوه تجدیدنظرطلب آینده خاطرنشان می‌کند که گذار به سوسیالیسم بدان آسانی که لاسال می‌پندارد، نیست.

با این‌همه، سه سال پیش از درگذشت انگلس، شاگردش از اینکه خود را نسبت به «زوال دولت» [نظریه‌ای که مارکس و انگلس مطرح کرده بودند] بدبین نشان دهد ابا نداشت:

> اما در جهان واقعیت، جامعه‌ای که می‌خواهد در مورد بعضی از نیازها دخالت کند و به سوءاستفاده‌ها پایان دهد، نمی‌تواند از بعضی از «اُرگان»ها از قانون اساسی، از وسایل مالی و احتمالاً از وسایل اجبار، صرف‌نظر کند. مسلم است که برای داشتن همهٔ اینها جز جامعه‌ای رازآلود و اثیری، چیز دیگری نیز لازم است.

جز این، برنشتاین پیش از این نیز طی مقاله‌ای در روزنامهٔ سوسیال‌دموکرات نظریهٔ زوال تدریجی دولت را افراطی توصیف کرده بود. در نتیجه انگلس به او نامه‌ای نوشت که بخشی از آن چنین است:

> کافی است نشان داده شود که پرولتاریای پیروزمند ابتدا باید قدرت قدیمی دولت بوروکراتیک، اداری و متمرکز را تغییر دهد و سپس از آن در راه رسیدن به هدفهایش استفاده کند.

در روز ۲۸ ژانویه ۱۸۸۴ همکار مارکس به مترجم آلمانی فقر فلسفه (که تقریباً یک سال بعد درگذشت) یادآوری می‌کند:

> طبقهٔ کارگر در جریان رشد خود مجمعی[1] را جانشین جامعهٔ مدنی قدیم می‌کند که وجود طبقات اجتماعی و تضاد آنها را منتفی می‌سازد. از آن پس اثری از قدرت سیاسی، به معنای اخص، در میان نخواهد بود. زیرا قدرت سیاسی دقیقاً عصارهٔ رسمی تضاد در جامعهٔ مدنی است.[2]

انگلس از تأکید بر این گفته و تکرار آن ابایی ندارد. این بدان معنی است که وی برای این مسئله اهمیت فراوان قائل است. بدین‌گونه نامهٔ مذکور حاوی نقل قولی از بیانیهٔ حزب کمونیست نیز هست:

> همین که در جریان تحول، اختلافات طبقاتی از بین رفت، قوای عمومی جنبهٔ سیاسی خود را از دست می‌دهند. قدرت سیاسی، به معنای اخص، نیروی سازمان‌یافته یک طبقه برای ستم بر طبقهٔ دیگر است.

---

۱. گذشته از این نظر که دولت بتدریج رو به تحلیل می‌رود، و آن مستلزم ضعیف شدن و ضعیف کردن دولت است، مارکس و انگلس در نوشته‌های خود به جای «دولت» (دولت سوسیالیستی) غالباً از کلمهٔ «مجمع» و «اجتماع» استفاده می‌کنند که نشانه نبودن خشونت و اجبار در دولت جدید است. می‌بینیم که این نظر با آنچه در عمل به وجود آمد، تا چه اندازه تفاوت دارد. اصطلاح «دیکتاتوری پرولتاریا» بعداً، و بندرت، در نوشته های این دو می‌آید.

۲. در اینجا مراد از جامعهٔ مدنی جامعهٔ بورژوایی است.

مسلم است که انحرافهای رویزیونیسم (تجدیدنظرطلبی) حاصل غفلت یا سوءتفاهم دربارهٔ نظریات استادان سابق نیست، بلکه نشان‌دهندهٔ نظریهٔ دیگری است. به محض اینکه «رودربایستی» حضور استادی محبوب از میان می‌رود، راه تجدیدنظرطلبی با شتاب بیشتری طی می‌شود.

یک مسئلهٔ کوچک ولی مهم را یادآوری کنیم: اختلاف نظر دربارهٔ نام «سوسیال‌دموکراسی». انگلس این نامگذاری را با اکراه می‌پذیرد:

> این نام برای حزبی که برنامهٔ اقتصادی‌اش نه تنها سوسیالیستی ــ به شیوه‌ای کلی ــ بلکه کمونیستی است و هدف سیاسی نهایی‌اش پیروزی بر هرگونه دولت، از جمله پیروزی بر دموکراسی است، چندان مناسبت ندارد.[۱]

برنشتاین نظری کاملاً مخالف دارد. او ترکیب «سوسیال‌دموکراسی» را که کینکل[۲]، نویسنده و مبارز انقلاب سال ۱۸۴۸، از سوسیالیست‌های فرانسوی گرفته با احساسی ژرف می‌پذیرد: «اگر این اصطلاح جز یادآوری دقیق اصل لیبرالی در نهاد سوسیالیسم مفهومی نداشته باشد، هیچ‌کس جز واضع آن نمی‌تواند ارزشش را دریابد».

کتاب بعدی برنشتاین امکان جهش ناگهانی جامعهٔ سرمایه‌داری به جامعهٔ سوسیالیستی را نفی می‌کند. وانگهی می‌گوید که بین این دو مرحله خط فاصلی وجود ندارد. **دموکراسی کردن جامعه از اختلافات طبقاتی می‌کاهد و بی‌عدالتیها را اصلاح می‌کند.** «منافع اقلیت ممتاز روز به روز بیشتر تابع منافع عمومی

---

۱. بی‌خبری مارکس و انگلس از **اصول** دموکراسی ــ که در عمل فاجعه‌آمیز بود ــ تعجب‌آور است. گرچه از دو فیلسوفی که گذشته از فلسفه و منطق به رشته‌های مهم دیگری مانند اقتصاد و تاریخ و سیاست پرداخته‌اند، توقع آن نیست که در همهٔ مسائل معرفت بشری اظهارنظر درست و کامل کنند، اما نظر به وابستگی تام و تمام سیاست و دموکراسی، غفلت آنان از دموکراسی جای دریغ است: «پیروزی بر دموکراسی» رمز پیروزی بر حکومت مردم در مسیر زوال حکومت (و نه در جهت دیکتاتوری) چه معنی دارد؟

2. Kinkel

می‌گردد.» هرچه دموکراسی پیشرفت کند، منافع طبقاتی بیشتر واپس می‌نشیند. به عبارت دیگر، اگر دولت روزگاری «ادارهٔ کل» مالکان بوده، دیگر چنین نیست. درست در همین زمان بدبینی برنشتاین نسبت به قابلیت دولت در ادارهٔ مؤسسات اقتصادی بی‌شمار ظاهر می‌گردد.[۱]

این بی‌اعتمادی نسبت به دولت مانع از آن نمی‌شود که برنشتاین در کتاب سوم خود فرضیهٔ وجود جامعه‌ای فارغ از لزوم سرپرستی دولت را به ریشخند بگیرد. سپس می‌افزاید که فرضیهٔ زوال دولت اصولاً از استنتاجی نظری و انتزاعی سرچشمه می‌گیرد و متضمن حقیقتی ذاتی نیست.

وانگهی برنشتاین مدعی کشف یک ناسازگاری در اندیشهٔ استادان خود نیز هست. می‌گوید چگونه ممکن است دست به وسیعترین ملی‌کردنها در سطح جهان زد در حالی که اینان منتظر و امیدوارند که دولت از بین برود؟

ما در تمام نوشته‌های برنشتاین این نظریهٔ دوگانه را در مورد دولت می‌یابیم. وی نه طالب کاهش قدرت دولت است و نه افزایش توان آن. نقش اقتصادی عمدهٔ دولت را مردود می‌داند، ولی بر بعضی از وظایف و نیز بر دوام آن تأکید می‌کند. اما اگر وجود بدنهٔ دولت را لازم می‌داند، نسبت به خطر بوروکراسی، چه در زمینهٔ اقتصاد و چه در زمینهٔ سیاست، هشدار می‌دهد. پادزهر بوروکراسی را نگهداری و توسعهٔ نهادهای مبنی بر نمایندگی [پارلمان] می‌داند، چیزی که بدون آن «اراده‌های فردی، یکی در برابر دیگری، معدوم می‌گردد و بوروکراسی به صورت فرمانروای واقعی درمی‌آید».

بدین گونه تمام نظام اندیشگی برنشتاین برپایهٔ ایمان به دموکراسی کردن مداوم استوار است.[۲] از این رو، وی بیش از هر کس دیگر، اقدامات ارتجاعی مختلفی را که اینجا و آنجا ظاهر می‌شود و ماهیت دموکراسی دولت را تهدید می‌کند، تحمل‌ناپذیر می‌داند. سخنان خشم‌آگین او نسبت به دولت، بیشتر ترس از کنار نهادن برداشتهای تازه اوست تا بازگشت به مارکسیسم. می‌نویسد:

---

۱. و جهان پس از یک قرن تجربهٔ سخت بدین نتیجه می‌رسد.

۲. و این مهم در قلمرو اقتصادی بیشتر دچار مسامحه شده است.

«پارلمانترالیسم آلمان چیزی جز کاریکاتور پارلمانتاریسم حقیقی نیست.»

وی اتحاد در مبارزه را برای تقابل با تهاجم ارتجاع پیشنهاد می‌کند و می‌گوید که بورژوازی [بورژوازی دموکرات] در این اقدام سهمی دارد، تنها با این کار می‌توان نهادهای دموکراتیک را نجات داد.

وی تا مدتها ــ تا سال ۱۹۰۱ ــ شاهد روشن‌بین و ستایشگر واقعیت جامعهٔ انگلستان است. نتیجه می‌گیرد که از نظر کارگر انگلیسی، «دولت تنفرانگیز نیست». بی‌شک در این زمینه بریتانیا پیشرفته‌تر از امپراتوری آلمان است.

برنشتاین باز هم بر حقوق دموکراتیک و آزادیهای فردی که به توده‌ها امکان می‌دهد تا حقوق خود را مطالبه کنند و در قوای عمومی تأثیر گذارند، تأکید می‌کند. می‌نویسد: بدین گونه سوسیال‌دموکراسی و طبقهٔ کارگری که تحت تأثیر آن قرار دارد، می‌توانند هرچه بیشتر «دستگاه دولت را در مسیر دموکراسی دگرگون سازند».

دولت در نظام اندیشگی برنشتاین

تا اینجا دیدیم که برداشتهای تجدیدنظرطلبانه چگونه تکوین یافت و رشد کرد. اکنون باید بیشتر به عمق مسئله توجه کنیم و به نظام دادن آن در هیئت نهایی‌اش بپردازیم. اکنون که تجدیدنظر تحقق یافته لازم است به مقایسه‌ای همه‌جانبه میان نظریات استادان و شاگرد پیمان‌شکنشان بپردازیم. بنابراین بررسی ما در موارد مهم زیر صورت می‌گیرد؛ خاستگاهها و تکوین دولت، ماهیت و صورت بیرونی دولت، دولت دموکراتیک و دولت طبقاتی، وظایف اصلی دولت، دولت سوسیالیستی و دیکتاتوری پرولتاریا، و زوال دولت.

مسئلهٔ اول عبارت است از **خاستگاه و تکوین دولت**. به عقیدهٔ مارکس و انگلس دولت از شکاف در جامعه و تقسیم آن به طبقات متخاصم زاده می‌شود. این جدایی و تخاصم خود، زادهٔ تقسیم کار است که لزوماً پس از رسیدن نیروهای تولیدی به سطحی از رشد، حاصل می‌گردد.

انگلس، هم به طرد نظریهٔ قرارداد اجتماعی دولت [روسو] و هم به رد

نظریهٔ متافیزیکی آن (در فلسفهٔ هگل) می‌پردازد و می‌نویسد: «دولت به هیچ رو قدرتی نیست که از بیرون به جامعه تحمیل شده باشد». و به طریق اولی، آن‌چنان‌که هگل می‌گوید، «تحقق اندیشهٔ اخلاقی» و «تصویر و واقعیت فرد» هم نیست، بلکه محصول جامعه در مرحلهٔ خاصی از رشد است؛ اعترافی است مبتنی بر اینکه این جامعه در چنگ تضادی چاره‌ناپذیر با خود اسیر افتاده و با تناقضی حل‌ناشدنی دچار شقاق گردیده است. اما برای آنکه این تضادهای طبقاتی که حاوی منافع اقتصادی متفاوتی است به مبارزه‌ای سترون نینجامد، نیرویی ظاهراً مافوق جامعه لزوم می‌یابد. از او خواسته می‌شود که مناقشه را تسکین دهد و آن را در محدودهٔ نظم نگاه دارد. این نیروی ناشی از جامعه ولی مستقر در بالای آن، این نیرویی که پیوسته از جامعه دور می‌شود، دولت است.

اگر ما این بخش مفصل را نقل کردیم از آن روست که در مواردی متعدد می‌توانیم آن را شاهد بیاوریم. می‌بینیم که وظیفهٔ دولت، دست‌کم در بعضی از مراحل آن، به «شورای اداری» طبقات ممتاز تقلیل نمی‌یابد. انگلس روی هم‌رفته نقشی مثبت برای دولت قائل است، زیرا مانع از متلاشی شدن جامعه می‌گردد، یعنی نمی‌گذارد تناقضات اجتماعی چنان وسعت یابد که موجب ویرانی جامعه شود. ممکن است گفته شود که مناقشهٔ اجتماعی هنگامی که به اوج خود رسید، ممکن است باز جامعه‌ای بی‌طبقه سر برکشد. اما نباید از یاد برد که پیش از رسیدن به چنین هدفی دوران تاریخی درازمدتی برای رشد بشریت ضروری است.

از طرف دیگر اگر برنشتاین، مانند بسیاری دیگر، می‌خواهد از نظریهٔ انگلس چنین برداشت نماید که دولت از منافع عمومی دفاع می‌کند، باید گفت که آن نظریه تاب چنین تفسیری را ندارد. گفته‌های انگلس حاکی است که دولت در خدمت طبقه‌ای است که از نظر اقتصادی نیرومندتر است و نیز از استقرار جامعهٔ بی‌طبقه ممانعت می‌کند. انگلس می‌افزاید: «دولت نهادی است که نه تنها تقسیم جامعه به طبقات را استمرار می‌بخشد، بلکه به طبقهٔ مالک

نیز حق می‌دهد که طبقهٔ غیرمالک را استثمار کند و بر آن مسلط گردد.»

بنابراین از مجموع نوشته‌های انگلس این نتیجه حاصل می‌شود که دولت با محدود کردن تقابلهای بسیار شدید، ابزاری می‌شود در دست قشر اجتماعی فوقانی جامعه که او را در حفظ و افزایش سلطه‌اش مدد می‌کند.

انگلس بدین قانع نمی‌شود که بگوید این نهاد سرکوبگر در چه شرایطی زاده می‌شود. می‌گوید که عمرش تا بی‌نهایت نیست: «دولت، نهادی ازلی و ابدی نیست. جوامعی بوده‌اند که توانسته‌اند از آن چشم بپوشند.»

دولت آغازی داشته است و انجامی خواهد داشت. وی می‌افزاید که دولت در شرایطی کاملاً مشخص به وجود آمده و در شرایطی دیگر علت وجودی خود را از دست می‌دهد و آن‌گاه رفته‌رفته از بین می‌رود.

دیدیم که برنشتاین نظریه‌ای از خود عرضه می‌کند که به گونه‌ای همانند نظریهٔ استاد اوست. دست‌کم در این معیار که دولت، خودسرانه بالای سر جامعه قرار نگرفته یا بر آن تحمیل نشده است، بلکه از توسعهٔ جامعه به وجود می‌آید.

با این‌همه نباید اختلافهای قابل توجه این دو دیدگاه را نادیده گرفت. برنشتاین که بر ویژگیِ هم‌پیکری (ارگانیک) دولت اصرار می‌ورزد و آن را چوب‌بست استوار جامعهٔ پیشرفته می‌داند، در تعریف خود، از ذکر تضاد اجتماعی به عنوان عامل اصلی ایجاد دولت، خودداری می‌کند. می‌نویسد: در زندگی اجتماعی، تفاوت در اقتصادیات موجب تشکیل هیئتی اداری می‌گردد که نمایندهٔ منافع جمع مردم به همین عنوان است. هیئتی با این ماهیت از قدیم تا به امروز دولت نامیده شده است.

می‌بینیم که مسئله عبارت است از تغییر در سطح نیروهای تولیدی؛ برعکس، به روابط تولیدی و تقابل قشرهای اجتماعی هیچ اشاره‌ای نشده است.

هنگامی که انگلس در دولت عناصر و عواملی جز جنبهٔ طبقاتی آن و سرنهادنش بر آستان مالکان، می‌بیند، برنشتاین به دفعات، رضایت و موافقت خود را اعلام می‌دارد. انگلس می‌نویسد: «دولت از همان ابتدا از جامعه جدا

می‌شود تا به صورت ابزار سلطهٔ طبقاتی در آید». اما برنشتاین می‌گوید که دولت می‌خواهد از جامعه جدا شود و استقلال خود را به دست آورد و از آن نتیجه می‌گیرد که قدرت، از وابستگیهای نخستین خود آزاد می‌گردد و از منافع عمومی دفاع می‌کند.

به نظر برنشتاین این فکر «ثابت» انگلس که دولت ابزار سلطهٔ طبقهٔ ثروتمند است به عقیده‌ای جزمی منتهی می‌شود که از نظر عقلی قابل دفاع نیست.

گفتنی است که در این اختلاف عقاید که نزد بعضی «کفر» محسوب می‌شود، به نظر برنشتاین آنکه دچار ارتداد شده، انگلس است و نه او.

اما در آنچه مربوط به **ماهیت و محتوای دولت** است، برنشتاین، صرف‌نظر از بازگشت به عقاید پیشین خود، سرانجام به «وجود دولت مافوق طبقات» معتقد می‌گردد. می‌نویسد:

> بی‌شک در هر کشوری، سرمایه‌داران اولوالعزم و اتحادیه‌های کارگری، هر دو وجود دارند، ولی مافوق این دو، جامعه‌ای سازمان‌یافته قرار دارد که نماینده‌اش قوهٔ قانونگذاری است.[۱]

برنشتاین دولت را به عنوان قدرت تمامی ملت می‌شناسد، به شرط اینکه دموکراتیک باشد.

دیگر مسئلهٔ تحصیل قدرت و تغییر انقلابی آن مطرح نیست.

سومین نکته‌ای که باید بر آن درنگ کنیم دولت دموکراتیک و دولت طبقاتی است. زائد است از هر نوشته‌ای شاهد بیاوریم تا ثابت شود که مارکس و انگلس همواره به برداشت خود از دولت وفادار مانده‌اند. به نظر آنان، صورت

---

۱. گفتنی است که مارکس و انگلس در بحث از دولت و حکومت ابتدا به پارلمان که بتدریج نمایندهٔ تام جامعه می‌شود توجهی ندارند و همواره متوجه قوهٔ مجریه هستند. برای نخستین بار در قلمرو مارکسیسم، لوگزامبورگ و برنشتاین متوجه این نهاد عمده می‌شوند و انگلس در آخرین سالهای زندگی بدین سو کشیده می‌شود. در واقع از راه پارلمان به معنای درست کلمه است که انتقال دولت، از دولت استبدادی به دولت دموکرات، بدون خشونت و خونریزی میسر می‌گردد.

دولت هـرچـه بـاشد، در مـاهیت خـود، «مـاشین سـرمایه‌داری» است (سرمایه‌داری جمعی) و دستگاهی برای سلطه و سـتم.[۱] ایـن یکـی از مـوارد نادری است که در آن نمی‌توان از تحول سخن گفت. اما بنیانگذار «مـجمع عمومی کارگران آلمان» دولت را از زاویهٔ دیگری می‌نگرد: «**انـتخابات عـمومی دارای این خصوصیت جادویی است که به همگان، از توانگر و فقیر، امکان می‌دهد که دربارهٔ نهادهای کشوری تصمیم قطعی بگیرند.**» برنشتاین دولت را در تکامل مـی‌بیند: «ایـن نـهاد زمانی در خدمت شاهان یا طبقات ممتاز بوده ولی به نهادی اداری و اصولاً دموکراتیک تبدیل شده است.» به نظر وی **دولت در مسیر دگرگونی دائمی است و عوامل این فرآیند نیروهای دموکراتیک‌اند** کـه در رأس آنـها «سـوسیال‌دموکراسـی قـرار دارد».[۲] دولت در پرتو دموکراسی کردنِ بازگشت‌ناپذیر امور اصلاح می‌شود و از سوسیالیسم سر بر مـی‌آورد. یـا بـه عـبارت بـهتر، هـمزمان، بـه قـالب دموکراتیک و سوسیالیستی درمی‌آید.

در این قلمرو همواره در حالِ اصلاح، کارگر بتدریج «شهروند جـامعه» می‌شود، و دولت واقعاً به صورت داور بی‌طرف جامعه درمی‌آید. دلیل این امر آنکه دولت دیگر در برابر تضادهای کارگران کَـر نـیست. وانگـهی کـارگران استفاده از حق رأی و بهره‌گیری از سازمانهای مختلف خـود را مـی‌آموزند. برنشتاین مـی‌نویسد: «بـه نسـبتی کـه مـلت سـوسیالیست مـی‌شود، دولت دموکراتیک نیز سوسیالیستی می‌گردد.»

وی به انتخابات عمومی امید زیادی دارد: «انتخابات عمومی گرماسنجی است که با آن درجهٔ پختگی و کمال طبقهٔ کارگر اندازه‌گیری می‌شود.»

شاگرد، استاد را به سبب نشناختن مزایای دموکراسـی سـرزنش مـی‌کند. می‌گوید که با توسعهٔ دموکراسی و **اعمال آن در تمام قلمروها**، مکتبهایی که توسل به

---

۱. گفتنی است که این دو، تفاوت دیکتاتوری و دموکراسی را «صوری» می‌دانند نه ماهوی. ایـن عدم تشخیص، نتایج فاجعه‌بار دارد: کمونیست‌های آلمان، سوسیال‌دموکرات‌ها را خطرناکتر از نازی‌ها می‌دانستند و کمونیست‌های ایران مصدق را خطرناکتر از عوامل بریتانیا!

2. Berstein, *Marxism Contemporaine*, op. cit., p. 308.

زور را موعظه و ستایش می‌کنند، نه تنها زائد بلکه شوم و مصیبت‌بارند. وی می‌افزاید: «هرچه نهادهای سیاسی ملتها بیشتر با اصول دموکراسی سازگار شود، لزوم و احتمال مصیبتهای بزرگ، بیشتر کاهش می‌یابد.»[1]

می‌بینیم که انقلاب خشونت‌آمیز از نظر برنشتاین چه جنبهٔ فاجعه‌باری دارد. و در هر صورت توسل بدان بی‌فایده است، زیرا مردمی که روز به روز بیشتر با حق رأی خود در سرنوشت خویش مشارکت می‌کنند، می‌توانند دولت را وسیلهٔ وصول به مقاصد خود قرار دهند.

بدین گونه، چه در برنامه‌های اجتماعی و چه در زمینه‌های سیاسی، دموکراسی حائز بزرگترین اهمیت می‌گردد.

> همین که کارگر صاحب حق رأی شد، در مالکیت میراث ملی شریک می‌شود، و می‌داند که اجتماع سلامت او را تأمین می‌نماید، او را در برابر حوادث بیمه می‌کند و فرزندانش را به مدرسه می‌فرستد.[2]

از نظر برنشتاین میدان مبارزه، پارلمان است، جایی که برخورد عقاید، جانشین برخورد اسلحه می‌شود، جایی که احزاب دربارهٔ رسیدن به قدرت با هم مقابله می‌کنند. مارکس می‌گفت باید دولت را سرنگون کرد. برنشتاین می‌گوید باید دولت را تبدیل به دموکراسی کرد. از نظر مارکس حتی دموکراسی وسیلهٔ فشار است ولی از نظر برنشتاین چون دموکراسی حکومت همهٔ مردم است، موضوع فشار منتفی می‌گردد. **وی دولت مدرن را قابل اصلاح می‌داند،** نه نهادی تغییرناپذیر. این اصلاح با دخالت مردمان بدون نیاز به شورش صورت می‌گیرد:

> مسئلهٔ ایجاد دولت پرولتری مطرح نیست، چرا پرولتاریا طالب انحصاری قدرت باشد؟ آیا این بدان معنی است که می‌خواهد قدرت را به تنهایی در دست گیرد و آن را بر ضد کلیهٔ قشرهای غیرپرولتر به کار برد؟

---

1. *Ibid.*, p. 372. 2. *Ibid.*, p. 401.

برنشتاین میان دولت زمان بیسمارک و دولت پارلمانی پس از او فرق می‌گذارد. وانگهی پرولتر مدرن، دیگر پرولتر پیشین نیست، آدمی مطرود، رانده از همهٔ درها، کسی که جز محرومیت و خواری نصیبش نبوده، اکنون وی عضوی از اعضای اجتماع است با تمام حقوق به رسمیت شناخته شده و آزاد از استبداد کارفرما.

با شروع جمهوری وایمار پس از جنگ اول، سندیکاهای کارگری رسمیت می‌یابد. قوانین متعددی به سود کارگران وضع می‌شود. مراجعی قانونی برای حل اختلافات کارگر و کارفرما تشکیل می‌گردد. اگر گفته شود که کارتلها و تراستها خطری برای اجتماع هستند، پاسخ برنشتاین این است: «در هر حال، دموکراسی، آن‌چنان‌که در جوامع مدرن به وجود آمده متوجه لغو انحصارهای سرمایه‌داری خواهد شد.»[1]

وی دخالت دولت را در اقتصاد چنین بیان می‌کند: اما اعتقاد من بر این است که حاکمیت دولت در موضوع مالکیت ممکن است به صورتهای مختلف بروز کند.

وانگهی «چون **سازمانهای جمعی آزاد** پشتیبان این حاکمیت است، این حاکمیت

---

۱. راست است، تنها قدرت مشروعی که می‌تواند با قدرت نامشروع سرمایه‌داری مقابله کند موازین دموکراسی است. سایر قدرتها به سود سرمایه واپس می‌نشینند. «ناسیونال‌سوسیالیسم» و فاشیسم با وعده‌های سوسیالیستی وارد میدان شدند ولی در نیمه‌راه با سرمایه‌داری پیمان بستند. حتی دیکتاتوری کمونیسم با ریخت‌وپاش و تنعم چشمگیر «طبقهٔ جدید» همراه بود. تاریخ ثابت کرد که سرمایه‌داری محیلتر از آن چیزی است که برنشتاین می‌پنداشت. بدبختی بزرگ دیگر آن بود که ــ به‌رغم همهٔ هشدارها ــ کمونیسم به دموکراسی پشت کرد و آن را در کارزار نابرابر با سرمایه‌داری تنها گذاشت. و مصیبت دیگر: توده‌های کشورهای غربی از تشکیل کارتلها و تراستها سود می‌بردند و می‌برند. پس چرا بر ضد آنها رأی بدهند؟! این سود به زیانِ که تمام می‌شود؟ به زیان کشورهای جهان سوم. و تا هنگامی که دموکراسی در کشورهای محروم پا نگیرد و به مردم غرب نفهمانند که «بنی‌آدم اعضای یکدیگرند»، در روی همین پاشنه می‌چرخد. به عبارت دیگر دموکراسی یا «جهانی» است یا اینکه روزی امتیاز طبقه خاصی بوده و امروز امتیاز چند **کشور** خاص.

همواره محدودیتهای هرچه تنگتری بر بخش استثمارکنندهٔ سرمایه اعمال خواهد کرد. این اعتقاد اساس سوسیالیسم من است.»

با کمک سندیکاها و تعاونیها و با توسعهٔ دموکراسی هسته‌های سوسیالیسم رشد می‌کند، و از امتیازها و سودهای سرمایه‌داران می‌کاهد. اهمیت تأثیر دموکراسی در امر اقتصاد زیاد است.

«سوسیالیسم، در تحلیل آخر چیزی جز اعمال دموکراسی بر کلیهٔ مظاهر زندگی نیست.» و می‌افزاید که «این، همان اهرم ارشمیدس است. و از همه چیز گذشته چرا بر ضد حق مالکیت توطئه کنیم، در حالی که می‌گوییم هدف اصلی ما سوسیالیست‌ها تأمین حداکثر رفاه برای همهٔ مردم است؟»[1] در مخالفت با تملک اجتماعی وسایل تولید می‌گوید: «آیا براستی شما باور می‌کنید که اگر در همهٔ زمینه‌ها کارمندان، جانشین رؤسای مؤسسات اقتصادی شوند، حقیقتاً وضع بهتر خواهد شد؟»[2] ادارهٔ مؤسسات اقتصادی مستلزم صلاحیت و قریحهٔ ابتکار مالک است: «دولتی کردن اقتصاد یعنی ایجاد بدترین بوروکراسی‌هایی که در فهم می‌گنجد و مساوی است با فلج شدن نصف یا بیشتر تولید». برنشتاین می‌داند که پشت پا زدن به همهٔ آنچه پیشینیان ایجاد کرده‌اند نه ممکن است و نه مطلوب. زیرا این گذشته نیز مارکس و برنشتاین خود را داشته است:

---

۱. سالها پیش حزب کمونیست فرانسه در اعلامیه‌ای ادعا کرده بود: «حزب ما بزرگترین پشتیبان مالکیت» است. فراموش کرده بودند اعلام کنند: «مالکیت عمومی». فریاد چپ‌روان بلند شد که اصل، اشتراک است و غیره ...

۲. «ملی کردن» یا «اجتماعی کردن» وسایل تولید هنگامی واقعاً تحقق خواهد یافت که اولاً دموکراسی چنان توسعه‌یافته باشد که نه تنها مردمان دارای حقوق برابر بلکه دارای **قدرت برابر** باشند. یعنی هیچ قدرت بیرونی‌ای بر ارادهٔ آزاد افراد سنگینی نکند. ثانیاً **اخلاق عمومی** چنان پیشرفته باشد که کارمند در مورد اموال عمومی چون ملک شخصی‌اش دل بسوزاند. و این هر دو حتی در شرایط امروز، آرمانی است. بدون این دو شرط، ملی کردن یعنی دولتی کردن، یعنی ایجاد سرمایه‌داری دولتی که نتیجه‌اش را دیدیم.

سوسیال‌دموکراسی می‌داند که در بعضی موارد ممکن است وسایل سقوط حکومتی را در مدت زمانی اندک فراهم ساخت. اما مسئلهٔ سرنگون کردن نظامی اقتصادی که تمام عناصرش طی ده‌ها و ده‌ها سال تحول پذیرفته، نمی‌تواند مطرح باشد.

مارکس می‌گوید مقامی که قرار است بر اقتصاد مسلط شود «پرولتاریای سازمان‌یافته در طبقهٔ حاکم است».[۱]

مارکس و انگلس برای نشان دادن نمونهٔ حکومت پرولتری در یک مورد به اقدامهای کمون پاریس اشاره می‌کنند. این حکومت مقرر داشت که کارمندان دولت انتخابی و قابل عزل باشند، و خلق مسلح جای ارتش را بگیرد. همهٔ حقوقها معادل متوسط دستمزد کارگر باشد و نمایندگان مردم فقط نظر مردم را اعمال کنند، نه نظر خود را. ولی همهٔ اینها ــ که پادزهر بوروکراسی قلمداد شده ــ غیرعملی است و تاریخ جز این را نشان نمی‌دهد.

دربارهٔ زوال دولت نیز بالطبع برنشتاین با نظر استادان سابق خود مخالف است. مارکس طرفدار دیکتاتوری پرولتاریاست، یعنی دولتی نیرومند، تحکم‌آمیز و متمرکز؛ اما از سوی دیگر وی دولت، هر دولتی، را به مثابهٔ ابزار ستم محکوم می‌کند و زوال آن را بشارت می‌دهد. برنشتاین در این نظریه تناقضی مشخص می‌بیند. وی طرفدار دولت دموکرات است و بقای دولت اصلاح‌شده را ضروری می‌داند.

---

۱. محال است که بتوان یک طبقهٔ اجتماعی را سازمان داد. این کار حتی از حکومت متمرکز و نظامی بلشویکی هم برنیامد. سازمان دادن همیشه در حاشیهٔ طبقه یا بیرون از آن صورت می‌گیرد و به محض صورت گرفتن، سازمان بنا به خصلت بوروکراسی خود، از طبقه جدا می‌شود و اگر قرار باشد که حکومت کند، بنا به خصلت حکمرانی، بر طبقه مسلط می‌شود. یعنی این سازمان، دیگر در خدمت طبقه نیست، در خدمت خود است (طبقهٔ جدید). بنابراین نظریهٔ مارکس غیرعملی است. آنچه عملی است عبارت بعدی اوست: «ستمگران ستم خواهند دید.» متأسفانه نه همه و نه منحصراً؛ و سرانجام این پرسش: «منظور نهایی انتقام گرفتن است یا اجرای عدالت؟»

انگلس می‌گوید:

در جامعهٔ بی‌طبقه دولت لزوماً از بین می‌رود و جامعه‌ای که تولید را بر اساس یک اجتماع آزاد و برابرِ تولیدکنندگان، سازمانی تازه می‌دهد، هرگونه دولتی را به جایگاه حقیقی خود می‌فرستد: به موزهٔ باستان‌شناسی، در کنار چرخهٔ دستی و تبر برنزی.

برنشتاین پاسخ می‌دهد:

نمی‌توان تصور کرد که حتی در جامعهٔ سوسیالیستی، شهروندان ساده بتوانند وظایف دولت و سازمانهای وابسته به دولت را انجام دهند. نمی‌توان پذیرفت که جامعه بتواند از بدنهٔ خاص خود صرف‌نظر کند.[۱]

عبارت معروف انگلس که «ادارهٔ اشیا جای ادارهٔ اشخاص را می‌گیرد»، به نظر برنشتاین بی‌محتواست، زیرا وی، به‌رغم خوش‌بینی خود، به تحولی مهم در نهاد بشر، چه در موقعیت قدیم چه در موقعیت جدید، اعتقاد ندارد.[۲] و می‌افزاید: توده‌ها مجبورند بار تلاشهایی را که بر دوش کم‌توانشان سنگینی می‌کند، به وزارتخانه‌ها و اداره‌ها واگذارند. اتکای برنشتاین باز هم و باز هم بر حکومت دموکراسی است و می‌گوید چنین حکومتی برای آنکه جنبهٔ ستمگرانهٔ خود را از دست بدهد نیازی به نابودی ندارد.

وقایع دههٔ دوم قرن بیستم چشمان او را به واقعیت سرمایه‌داری «که در ورای آن، هیچ‌گونه منافع ملی دیده نمی‌شود» می‌گشاید. می‌نویسد: «شاهان حقیقی جمهوری، بهتر می‌دانند که در پشت پرده، قدرت واقعی را در دست

---

۱. مخصوصاً که دولت در «دستگاههای فشار» خلاصه نمی‌شود. دولت شامل وزارت بهداشت، وزارت تعاون، وزارت مسکن، وزارت راه و بویژه وزارت علوم و آموزش و پرورش نیز هست. چگونه می‌توان این‌همه سازمانهای مفید را به «موزه» فرستاد و چرا؟

۲. در واقع، تصور جامعه‌ای که نیاز به هیچ‌گونه دادگاه و پلیسی نداشته باشد توهم محض است. با این‌همه برنشتاین به «پیشرفت صلح‌آمیز نوع بشر» معتقد است (تاریخ مارکسیسم معاصر، ج اول، ص ۳۳۰). پیشرفت یک چیز است و کمال یافتنِ فرشته‌گونه چیز دیگر.

داشته باشند و قدرت ظاهری را به مردم واگذارند.» چنین است که اعتماد او به جمهوری در آغاز این حکومت، جای خود را به بی‌آرامی و اضطراب در سنین آخر عمر می‌دهد، که با همین خصوصیاتِ احتضار جمهوری وایمار همراه است.

این نظریهٔ برنشتاین که دولت دموکراتیک رو به تکامل می‌رود و بتدریج سوسیالیستی می‌شود، در تاریخ سوسیالیسم حائز اهمیت بسیار است. با توجه به همه دستاوردهای اوست که حزب سوسیال‌دموکرات از سال ۱۹۱۴ تمامی افکار او را می‌پذیرد.

به نظر برنشتاین اصطلاح «پرولتاریا» زیاد رمانتیک، زیاد آغشته به شور و عواطف انقلابی، زیاد آلوده به فضای سنگین سال ۱۸۴۸ است. با این‌همه نه می‌خواهد و نه می‌تواند از دفاع از منافع خاص کارگران سرباز زند. و مایل است که اینان در دولت جایی وسیع ــ اما نه انحصاری ــ داشته باشند.

برنشتاین و مقدمات نظری سوسیالیسم*

برنشتاین روشنفکری مستقل بود و خود را نظریه‌پرداز نمی‌دانست. در واقع هنگامی که به مسائل عملی و تجربی می‌پردازد، بهترین دین خود را به اندیشهٔ سوسیالیستی ادا می‌کند. بهترین آثارش نوشته‌های تاریخی اوست. و چنین است آثاری که در آنها به اصلاحات اجتماعی می‌پردازد. برنشتاین نظریه‌ها را نیز دوست می‌داشت. اما در این زمینه چندان که در بررسیهای تجربی به کمال رسید، شکوفایی نداشت. فلسفه، قلمرو خاص او نبود. وی خود را «منتقدی سازنده» می‌دانست. در سال ۱۹۰۰ نوشت:

> مسئله این نیست که من در برابر آموزه معروف به مارکسیستی آموزه دیگر یا یک تئوری جامعه‌شناختی دیگری بیاورم. همچنین قصد ندارم مارکسیسم را رد کنم، بلکه مسئلهٔ اصلی این است: پیشرفت این نیست

---

* مأخذ: مقالهٔ ورمون لیبکه در کتاب تاریخ مارکسیسم معاصر، ص ۳۴۷ به بعد.

که آثار علمی مارکس را رد کنیم، بلکه آن است که نتایج و تحولش را بپذیریم. اما چنین پیشرفتی کارساز نیست مگر آنکه ابتدا خود را تسلیم انتقاد از نظریهٔ او سازیم.

و ده سال بعد:

تجدیدنظرطلبان پایهٔ اساسی نظریهٔ جامعه‌شناختی مارکس را به رسمیت می‌شناسند. تا هنگامی که سخن از نظریه در میان است درست‌تر آن است که از تجدیدنظر در مارکسیسم سخن بگوییم تا از تجدیدنظر در ضد مارکسیسم.

بدین گونه برنشتاین مارکسیسم را به مثابهٔ نظام فکری **کمال‌یافته و بسته** در نظر نمی‌گیرد. وی نیز مانند دیگر سوسیالیست‌ها، حق خود ــ بلکه وظیفهٔ خود ــ می‌داند که مارکسیسم را به مثابهٔ «مبدأ عزیمت» در نظر گیرد، و گسترش نظری اندیشهٔ سوسیالیستی را پس از مارکس مورد توجه قرار دهد. در بخشی از نوشتهٔ او که هم‌اکنون نقل می‌کنیم، کسانی را که نوشته‌های مارکس را «مقدس» می‌دانند، و آن را در همه حال تغییرناپذیر می‌دانند، به تمسخر می‌گیرد:

در آغاز کلمه بود و کلمه نزد خدا بود و کلمه خدا بود. بدین گونه است که نظریه‌ای که از جنبش کارگری و تحول روشنفکری وابسته به آن زاده شده، به مثابهٔ تجلی آیات الهی نگریسته می‌شود. نظریه‌ای کامل در بدو تولد که همواره آغاز همه چیز بوده، هست و خواهد بود. چنین برداشتی از مارکسیسم و تلقی آن به عنوان ختم کلام در قلمرو فلسفه، بیش از آنکه خدمت به آن باشد، گزندی است به خاطرهٔ مارکس. زیرا شناسایی، برای آنکه متضمن پیشرفت باشد، عبارت است از مجادله با مارکس بدین منظور که جوهر اندیشه‌اش حفظ شود.

یکی از اصول بنیادین اندیشهٔ برنشتاین این است که هیچ اندیشمندی

خطاناپذیر و کامل نیست. وی معتقد بود که انتقاد، موجب گسترش نتیجه‌هاست. می‌نویسد:

> این روشی مرسوم در تاریخ علوم است که یک فرضیهٔ پیشرفته در ردّ فرضیهٔ دیگر، مکمل آن محسوب می‌شود.

بنابراین برنشتاین نخواست بنای نظری تازه‌ای بسازد، بلکه هدفش این بود که قسمتهایی از دنیای مارکسیسم را که زائد یا قابل تغییر یا قابل پذیرش بود معین کند. مسئلهٔ علمی بودن سوسیالیسم در قلب بررسی مجدد اندیشهٔ سوسیالیستی قرار دارد. این مسئله دارای دو جنبهٔ متفاوت و در عین حال کاملاً وابسته به یکدیگر است: آیا مارکس و انگلس موفق شده‌اند نظامی سوسیالیستی بسازند که پاسخگوی ضوابط علمی باشد؟ آیا سوسیالیسم علمی، موقعیتها هرچه باشد، امکان تئوریکی را تشکیل می‌دهد؟ به نظر برنشتاین «روش» (متد) علوم طبیعی، تجربی است. بنابراین خصوصیت اصلی آن مشاهده و آزمایش است. می‌نویسد: «سنگ اصلی بنای هر علمی تجربه است و آن عبارت است از آزمایشهای مکرر.» این تأکید از آن روست که معلوم شود ماهیت آگاهی علمیِ **اجتماعی آزمایشهاست** و یکی دو آزمون کافی نیست [تأکید در اصل]. با یک الهام آنی نمی‌توان به علم رسید، بلکه باید به اعتبار داده‌های مستمر، تجربه‌های مستمر و آزمونهای مستمر بدان دست یافت. وانگهی به نظر برنشتاین با چند آزمون ابتدایی و با جمع کردن تجربه‌های خام نمی‌توان به معرفت علمی دست یافت، بلکه باید از فرضیه‌ها استفاده کرد. فرضیه‌ها به خودی خود ارزش علمی ندارند، بلکه راهنمای بررسیها و مطالعات بعدی‌اند. اینها «ارزش عظیم اکتشافی» دارند. بنابراین بحق میان روشهای علمی جای دارند. برای رسیدن به تبیین پدیده‌ها می‌توان **فرضیه‌های متعدد** پیشنهاد کرد، اما **در علم فقط یک تبیین حقیقی برای هر مسئله وجود دارد** [تأکید در اصل]. نظریه‌ها و فرضیه‌ها ارزش آن را ندارند که علم نامیده شوند. نمی‌توان بیش از یک علم داشت: «علم، مافوق نظریه‌هاست، همچنان‌که

مافوق احزاب است.» سرانجام برنشتاین به این نتیجه می‌رسد که علوم طبیعی «غایت» ندارند (یعنی دارای هدف از پیش تعیین شده نیستند). وی فقط «آثار» آنها را معتبر می‌داند: «به طور خلاصه، ویژگی علم طبیعت جستجوی علّیت عینی است و درک علمی جهان عبارت است از مشاهده جهان به مثابهٔ آثار و نه به مثابهٔ غایت.» علم به روابط علّی‌ای می‌پردازد که باید به گونه‌ای نظام‌پذیر و تجربی بررسی گردند. مسئلهٔ غایت بشر و جهان، کار علم نیست.[۱]

با توجه به این نکات می‌توان گفت که برنشتاین نسبت به علمی بودن سوسیالیسم خوش‌بین نیست، اما این را قاطعانه نمی‌گوید. در این باره باید به موارد زیر توجه داشت.

۱. برنشتاین می‌گوید که پیشوایان فکری سوسیالیسم معتقد بودند اما ثابت نکردند که سوسیالیسم نتیجهٔ اجتناب‌ناپذیر افول سرمایه‌داری است.

پیشگویی سقوط گریزناپذیر سرمایه‌داری برای سوسیالیسم امری مسلم نیست. برنشتاین بدان اعتقاد ندارد و چنین می‌نویسد:

> تمام تجربه‌های تاریخی و نشانه‌های متعدد کنونی، نشان می‌دهند که شیوهٔ تولید سرمایه‌داری، مانند شیوه‌های تولید پیش از آن، گذراست. اما مسئله این است که بدانیم آیا این پایان، صورت سقوط به خود می‌گیرد یا نه؟ و اینکه آیا این سقوط در آینده‌ای نزدیک صورت می‌پذیرد؟ و یا آیا این سقوط ضرورتاً موجب پیدایش سوسیالیسم خواهد شد؟

برنشتاین بر نکته آخر تکیه می‌کند. تا هنگامی که سوسیالیست‌ها نتوانند با دقت علمی ثابت کنند که نتیجهٔ سقوط سرمایه‌داری چه خواهد بود، پیشگوییهای مربوط به پیدایش سوسیالیسم چیزی جز اعتقاد، امید و آرزو

---

۱. اشاره به بشارت جامعه بی‌طبقه و آرمانهای وابسته به آن.

نخواهد بود. از نظر علمی، مسئله برای سوسیالیست‌ها عبارت است از اثبات رابطه علّیت مستقیم میان این دو.

۲. دومین مانع علمی نگریستن سوسیالیسم، نقش آشکار و مهم اراده‌گرایی در نظریه و جنبش سوسیالیستی است. به نظر برنشتاین در افکار سوسیالیستی همواره به نیازها و اراده‌ها و تمایلات و همچنین به نفی‌ها و انکارهای آدمی ارجاع می‌گردد. اما اراده‌گرایی (volontarisme / اصالت اراده) و موجبیت (déterminisme)[1] دو امر متضادند. برنشتاین نقش اراده را به مثابهٔ عامل مهم و مطلوب اندیشهٔ سوسیالیستی می‌پذیرد ولی معتقد است که دخالت اراده در نظریه، از ویژگی علمی آن می‌کاهد. می‌نویسد:

> به نظر من وجود ارادهٔ آدمی مانع آن است که توسعهٔ تاریخی را بر اساس چند فرضیه کلی پیش‌بینی کنیم ... در تمام پیشگوییهای تاریخی عنصری فرضی وجود دارد، زیرا ارادهٔ آدمی در بردارندهٔ عاملی پیش‌بینی‌ناپذیر در درون هر چارچوب پیش‌بینی‌پذیر است.

بنابراین نیروهای معروف به عینی به تنهایی تعیین‌کننده مسیر تاریخ نیستند. اراده‌های فردی آدمیان نیز دخالت دارند. برنشتاین این عقیده را در جای دیگر چنین تشریح می‌کند:

> صِرف واقعیت خامِ ارزش اضافی نیست که لزوم تغییری سوسیالیستی را در جامعه باعث می‌گردد. بلکه لزوم آن، حاصل نپذیرفتن این پدیده از طرف توده‌هاست و این واقعیت که مردم ارزش اضافی را استثمار بشمارند و احساس کنند که این بهره‌کشی تحمل‌ناپذیر است.

برنشتاین شدیداً با مسئلهٔ رابطه میان اراده، موجبیّت و علم درگیر است. وی همواره موجبیت را با علوم طبیعی مرتبط می‌داند و معتقد است هنگامی

---

۱. «جبر علّی» و «موجبیّت شبه‌علمی» هم ترجمه شده است.

که ارادهٔ انسان در کار باشد نمی‌توان امری را پیش‌بینی کرد. می‌نویسد:

> من نیازی ندارم که آنچه را هست و آنچه را یقینی است، «بخواهم». نمی‌توانم اینها را به شیوه‌ای عقلی بخواهم، زیرا در این صورت فرض این می‌شود که آن چیز نیست و فلان چیز یقینی نیست. من نمی‌توانم بخواهم که چهار ضلع مربع مساوی باشد، اما می‌توانم بخواهم که استثمار و ستم و بدبختی از روی زمین برافتد. من می‌توانم اینها را بخواهم زیرا این خواسته‌ها وجود ندارند، و هیچ اطمینان مطلقی نیست که اینها به وجود آیند و چون این اطمینان قابل اثبات نیست، لذا آموزه‌ای که آن را شرط کار می‌داند، علمی نیست، هرچند بتواند ثابت کند که این امر از نظر علمی، خواستنی یا ممکن یا حقیقت‌نماست. هنگامی که اراده با نظریه توأم شد دیگر آن نظریه، علمی محض نیست.

۳. از نظر برنشتاین مسئلهٔ دخالت اراده در سوسیالیسم و تاریخ با اصطلاح دوگانهٔ «عینیت ـ ذهنیت» تبیین می‌گردد. می‌گوید هنگامی که سوسیالیسم فقط بر عوامل عینی تکیه کند ممکن است آن را علمی دانست. وی خواست و ارادهٔ آدمی را عامل ذهنی می‌داند ولی از اختلاط این دو در تکوین شخصیت و پیچیدگی امر غافل نیست:

> مسلم است که ارادهٔ آدمی هیچ‌گاه عاملی فردی یا عینی نیست، بلکه به شرایط روانی، تاریخی یا اجتماعی وابسته است. هر انسان عاقلی به تأثیر محیط اعتقاد دارد. محیط، شرایط اجتماعی و طبیعی اساس عینی اراده است، اما این اساس عینی، مادی محض نیست؛ برداشتهای اخلاقی و حقوقی، ایمان مذهبی و نظریه‌های علمی در آن نقش عمده دارند.

فرضیهٔ نظری برنشتاین روشن است: **سوسیالیسم مستلزم تعادلی میان نیروهای عینی‌ای است، که بر آنها تکیه می‌کند، و عمل اراده‌های ذهنی‌ای که بدانها نیاز دارد** [تأکید در اصل].

۴. سوسیالیسم به مثابهٔ برنامهٔ سیاسی و آموزهٔ یک طبقه، عواملی ناسازگار با علم دربردارد [تأکید در اصل].

هنگامی که برخی سوسیالیست‌ها ادعا می‌کردند که انتقاد از جنبه‌های علمی مارکسیسم معادل است با حمله بدان از دیدگاه سیاسی و در نتیجه خیانت به طبقهٔ کارگر، برنشتاین پاسخ می‌داد تفاوت میان علم و آموزه‌های اجتماعی و سیاسی آن است که آموزه‌ها تمایلی به تمامیت دارند، در حالی که قلمرو علم به روی عوامل تازه و تبیینهای آن باز است:

> هنگامی که سوسیالیسم بر آن است تا جنبهٔ علمی خود را بر این ادعا که علم محض است بنا کند، باید از اینکه آموزهٔ یک طبقه و تجلی هدفهای کارگران است، صرف‌نظر کند.

وی به جای «سوسیالیسم علمی» اصطلاح «سوسیالیسم انتقادی» را پیشنهاد می‌کرد تا سوسیالیست‌ها همواره تئوری خاص خود را نو به نو مورد بررسی و آزمون مجدد قرار دهند.

مفهوم تکامل

در اندیشهٔ مارکس و انگلس تکامل مانع انقلاب نبود. برعکس برنشتاین معتقد بود که تکامل، موضوع انقلاب را به مثابهٔ مقدمهٔ ضروری سوسیالیسم منتفی می‌سازد. می‌گوید:

> آنچه را «هدف نهایی سوسیالیسم» می‌نامند از نظر من مفهومی ندارد؛ جنبش همه چیز است، منظور من از جنبش هم حرکت عمومی جامعه است، یعنی پیشرفت اجتماعی، و هم تحرکات سیاسی و اقتصادی و سازماندهی که بخشی از این پیشرفت محسوب می‌شود.[۱]

---

۱. کمونیست‌ها همیشه از این جمله برنشتاین با تحقیر و تمسخر یاد کرده‌اند.

جامعه در تکامل دائم است . حرکت تاریخ با استقرار سوسیالیسم متوقف نمی‌گردد، بنابراین ممکن نیست که تاریخ پایانی داشته باشد. «هدف» نهایی همواره در معرض امواج تکامل است. تکامل تابع دیالکتیک نوع هگلی نیست. دیالکتیک اضداد و نفی نفی مفهومی است انتزاعی. وی می‌کوشد تا لزوم تحول را جانشین لزوم انقلاب سازد.[۱]

فرآیند تکامل بتدریج به مرحلهٔ سوسیالیسم می‌رسد و چنان‌که گفته شد ادامه می‌یابد. تکامل و اعتقاد لیبرالی به پیشرفت در اندیشهٔ برنشتاین به هم می‌آمیزد. وی معتقد است که عوامل غیرمادی در عصر ما تأثیر بیشتری در تکامل جامعه دارد.

> امروز علوم، هنر، و بخش عمده‌ای از روابط اجتماعی کمتر به اقتصاد وابسته است تا در دورانهای پیشین. برای اجتناب از هرگونه سوءتفاهم باید گفت که وضع اقتصاد امروزی به گونه‌ای است که به عوامل ایدئولوژیکی و مخصوصاً به عوامل اخلاقی میدان وسیعتری برای تأثیرگذاری در جامعه می‌دهد تا سابق.[۰]

وی معتقد است که عوامل متعدد مادی و ایدئولوژیکی در تاریخ مؤثرند و سرانجام برنشتاین به هیچ دلیلی دست نمی‌یابد تا ثابت شود که عامل مادّی در استقرار سوسیالیسم اهمیت بیشتری دارد.

اخلاق

عامل اخلاقی در نظریهٔ برنشتاین جای مهمی دارد. این امر دو جنبه دارد:

۱. برای رسیدن به اینکه سوسیالیسم باید مستقر شود، به کدام **اصل اخلاقی** متوسل شویم؟ [تأکید در اصل]

---

۱. یکی از سوسیالیست‌ها می‌گوید : «انقلاب عبارت است از عملی شدن اصلاحات انجام‌نشده.» یعنی اگر تحول و اصلاح به موقع صورت گیرد، انفجاری در میان نخواهد بود. تاریخ ۲۵۰ سالهٔ اخیر انگلستان شاهد این مدعاست. بدیهی است مانع اصلی تحول، دیکتاتوری است.

۲. جامعهٔ سوسیالیستی باید با کدام ارزشهای اخلاقی خاص همراه باشد؟

در مورد اول نظریهٔ برنشتاین چندان روشن نیست. می‌پرسیم این نظریه که «وجدان اخلاقی و ادراک عدالت» سائقه‌ای را تشکیل می‌دهد که به ایجاد سوسیالیسم منتهی می‌شود، متکی به کدام اصل است؟ وی ابتدا به بعضی از نوشته‌های مارکس و انگلس استناد می‌کند. مثلاً نظریهٔ ارزش اضافی و نوع احساسی را که این امر ممکن است در کارگران استثمارشده ایجاد کند، مورد بررسی قرار می‌دهد. اگر کارگر دریابد که در دستمزد خود تمام ارزش کار خود را دریافت نمی‌کند، احساسِ طبیعی عدالت او جریحه‌دار می‌گردد، زیرا در تصورِ «ارزش» یک عنصر اخلاقی و یک تصویر برابری و عدالت مستتر است.» برنشتاین نتیجه می‌گیرد که مارکس و انگلس، به‌رغم قصد خود، در تحلیل ارزش اضافی، مجموعه‌ای از عوامل اخلاقی را وارد کرده‌اند.

به نظر برنشتاین سائقهٔ اخلاقی که جامعه را به سوی سوسیالیسم می‌برد، از ماهیت عمیق جنبشهای اجتماعی نیز زاده می‌شود. می‌گوید که در جریان تاریخ «هیچ اقدام بادوام توده‌ای وجود ندارد که با یک جهش اخلاقی همراه نباشد.» این نظر تبیین یکی از فرضیات اساسی برنشتاین را در خصوص رابطهٔ اخلاق و سوسیالیسم تشکیل می‌دهد. **تمایل افراد بشر از ابتدا بر این بوده است که امور را از دیدگاه خوب یا بد بنگرند** [تأکید در اصل]. پس لازم نیست زحمت زیادی بکشیم تا ثابت کنیم که سوسیالیسم از ضرورتی تاریخی که لازمهٔ کارکرد تمایلات طبیعی آدمیان است حاصل می‌گردد. «آنچه انسانها را به سوی سوسیالیسم می‌کشاند، آرزوی نظام اجتماعی عادلانه‌تر است، نظامی که با تمایلات آدمی بهتر تطبیق یابد. با دقتی ژرفتر متوجه خواهیم شد که در نُه دهم موارد، اندیشهٔ عدالت، دست بالا را دارد.» به عبارت دیگر سائقهٔ اخلاقی کم‌اهمیت‌تر از سایر سائقه‌ها نیست.

مسئلهٔ اخلاقی سیمای دیگری نیز دارد: با توجه به اینکه اخلاق از ارزشها ناشی می‌گردد، آیا باید آن را به درون جامعهٔ سوسیالیستی آینده نیز تسری داد؟ این پرسش ذهن برنشتاین را زیاد به خود مشغول می‌داشت، زیرا

سوسیالیست‌های هم‌عصر او دربارهٔ رفتار فردی و جمعی در جامعهٔ سوسیالیستی آینده زیاد خوشبین بودند. برنشتاین معتقد بود، و این پایهٔ اخلاقی او محسوب می‌شود که «وظیفه» همچون «حق»، در جامعهٔ سوسیالیستی یک ارزش نخستین به شمار می‌رود. اما برای او دشوار بود بداند که چگونه ممکن است تضمین کرد که در دولتی سوسیالیستی کلیهٔ شهروندان وظایف خود را نسبت به اجتماع، خود به خود انجام دهند. این مسئله به نوعی با بن‌بست روبه‌رو می‌شد. از طرفی برنشتاین، مانند تمام سوسیالیست‌ها، آرزو داشت که هرچه بیشتر «خشونت قهقرایی» در جامعهٔ سوسیالیستی محدود شود. از طرف دیگر هیچ ضمانتی در کار نبود که در آینده نوعی خشونت لازم نباشد. جامعه نمی‌تواند در مقابل جنایتهای بزرگ، از توسل به اجبار خودداری کند. ولی به نسبتی که افراد، حتی در قلمرو اقتصاد، متوجه مسئولیت خود شوند از شدت این اجبار کاسته خواهد شد.[۱]

نباید از نظام اجتماعی آینده انتظار داشت که وظیفه و مسئولیت خودخاسته[۲]

---

۱. شگفت است که برنشتاین با تمام وسعت نظر خود متوجه مسئلهٔ مهم **تربیت** نیست (و این در نظریات مارکس نیز، به‌رغم اشاره‌های مبهم، خلائی است بزرگ). برای روشن شدن موضوع باید گفت که دربارهٔ نهاد و طبیعت بشری سه نظریهٔ مهم وجود دارد: گروهی ــ چون روسو ــ نسبت به طبیعت بشری خوشبین‌اند. عده‌ای ــ چون نیچه و شوپنهاور ــ در این باره بدبین‌اند و گروهی در حد میانه قرار دارند. آنچه از بررسیهای تازه می‌توان نتیجه گرفت اینکه نهاد آدمی نه یکپارچه تاریکی است و نه یکسر روشنایی، بلکه در آن نیک و بد به هم آمیخته است. به چه نسبت؟ میان صاحب‌نظران اختلاف است. آنچه در آن تقریباً اختلافی نیست اینکه آدمی قابل تربیت است و وسیلهٔ این تربیت، فرهنگ است و شرط وجود فرهنگ، آزادی.

در این میان، رهاورد تازه مارکسیسم آن است که تا **همهٔ** مردم از وسایل مادی زندگی بهره‌مند نباشند، همه آنچه گفته شد، گره به باد زدن است. منتها رفاه عمومی، اصلاح‌کنندهٔ بشر نیست، این **رفاه زمینه‌ای است برای تربیت همگانی**، چیزی که پیش از آن، امتیاز اقلیت محدودی بوده است. اگر رفاه خود به خود اصلاح‌کننده بود، می‌بایستی توانگران فرشته باشند.

آیا بشر موفق خواهد شد روزگاری آخرین آشیانهٔ بدی را در نهاد خود ویران کند؟ باید بی‌آنکه در انتظار چنین روزی باشیم، با تمام توان در راه تحقق آن بکوشیم.

۲. تا معادل بهتر و کوتاهتری پیدا شود، در ترجمهٔ autoresponsabilité آورده شد.

را در زمینهٔ اقتصاد از صحنهٔ جهان محو کند. سوسیالیسم ممکن است اِعمال آن را سبک کند. بیش از این نمی‌توان انتظار داشت، زیرا مسئولیت فردی چیزی جز نیمه‌ای از اصل اجتماعی نیست که نیمهٔ دیگرش آزادی فردی است. یکی بدون دیگری قابل تصور نیست.

باید در نظر داشت که اصرار برنشتاین در مورد «وظیفه» و «مسئولیت خودخاسته» با مقدمات مهم درک او از سوسیالیسم مطابقت دارد، وی برخلاف بسیاری از سوسیالیست‌ها تصور نمی‌کرد که طبیعت بشری در جامعهٔ سوسیالیستی به سرعت بهبود یابد. البته بهبودی حاصل خواهد شد، ولی او دربارهٔ آنی‌بودن و تعمیم یافتن آن چندان خوشبین نبود و به عبارت بهتر در مرز میان بدبینی و خوشبینی قرار داشت.

مسائل سیاسی

مسائل سیاسی برنشتاین در قلمروی وسیعتر از قلمرو سوسیالیسم جای دارد. برای یافتن این قلمرو، باید به نظریهٔ او در باب «تکامل» رجوع کرد. هنگامی که برنشتاین مفهوم تکامل را بر قلمرو سیاسی منطبق می‌کند، معنای تاریخ را درمی‌یابد. به نظر او پاره‌ای تغییرها در جامعهٔ امروزی اجتناب‌ناپذیر است و این اعتقاد، مسیر بیشتر نظریات سیاسی و نظری او را تعیین می‌کند.

اساس اندیشهٔ برنشتاین، او را به «تدریجی بودن» تکامل رهنمون می‌گردد. وی ابتدا هنگام تحلیل اقتصاد سرمایه‌داری دربارهٔ تدریجی بودن تحول اصرار می‌ورزد. سپس آن را به قلمرو سیاست تسری می‌دهد. تا آنجا که به مسائل علمی مربوط می‌گردد، این فرضیه که تغییرات آینده تدریجی و مستمر است، اعتقاد اصلی برنشتاین را که پایهٔ نظریهٔ «اصلاح‌طلبی» اوست، تشکیل می‌دهد. مفهومی که برنشتاین از عمل سیاسی دارد، متکی به مفاهیم تکامل، تدریجی بودن تکامل و اصلاح‌طلبی است، مفاهیمی سخت وابسته به همدیگر. در سال ۱۹۱۲ می‌نویسد: «تجدیدنظرطلبی در عمل عبارت است از تکیه بر ضرورت اصلاحات در سیاست و در اقتصاد.» می‌گفت که فرآیندی

مستمر در عمل دموکراتیک کردن هرچه وسیع‌تر، ضروری است. آنچه این کار را ضروری می‌سازد نیروهای تاریخی عینی نیستند، بلکه به نظر می‌رسد که ملتهای جوامع مدرن به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر خواهان دموکراسی کردن امورند، بنابراین در تحقق آن می‌کوشند.[۱] برنشتاین با تسری دادن نظریهٔ تکامل به این اعتقاد که باید دموکراسی را هرچه بیشتر به قلمرو سیاست و اقتصاد ربط داد، پایه نظری «دیکتاتوری پرولتاریا» را برای جنبش سوسیال‌دموکراسی فروریخت.

وی بر اساس نظریهٔ تکامل، یکی دیگر از مقدمات سیاسی خود را که دارای اهمیت بنیادی است پی‌ریزی کرد، و آن اینکه سوسیالیسم وارث طبیعی و مشروع لیبرالیسم است. نتایج این برداشت متعدد است. برنشتاین تا آنجا پیش رفت که گفت میان توسعهٔ پیشین لیبرالیسم و تعالی اکنون و آیندهٔ سوسیالیسم تعارضی نمی‌بیند. وی در منطق این نظریه و در موافقت با اهمیت بسیار زیادی که برای تکامل قائل بود، به دفعات می‌نوشت که سوسیالیست‌ها باید بکوشند تا **نهادهای پارلمانی را تکمیل کنند و به آنها وظایفی اساسی در تمام ابعاد جامعه ببخشند.**

پیوستن برنشتاین به اصول پارلمانی چندین سال پیش از تجدیدنظر او در مارکسیسم (در اواخر دههٔ ۱۸۹۰) صورت گرفت و در تمام مدت عمر خود هیچ‌گاه از وفاداری‌اش نسبت به نهادهای پارلمانی کاسته نشد. وی بر این اساس که تکامل سیاسی دولتهای مدرن در جهت دموکراسی کردنِ رو به

---

۱. پس از گذشت هشتاد سال به اتکای نظریات صاحب‌نظران می‌توان گفت که دموکراسی با دو مانع بزرگ روبه‌روست:

الف) سرمایه‌داری کلان، چنان‌که گذشت، ضمن رونق بخشیدن، بر نابرابریها می‌افزاید و این کارِ دموکراسی کردن را دشوار می‌سازد.

ب) سرمایه‌داران برای حفظ موقعیت و توسعهٔ کار خود طرفدار دیکتاتوری‌اند و دشمن دموکراسی. در این میان تنها طرفدار دموکراسی طبقات محروم‌اند که نه پول دارند، نه زور و نه آگاهی. دستگاههای تبلیغاتی سرمایه‌داران آنان را گمراه می‌کنند.

تزاید امور پیش می‌رود، معتقد بود که سوسیالیسم مستقیماً بر پایه‌های موجود پارلمانتاریسم بنا می‌شود.[۱]

خلاصه و نتیجه

برنشتاین که چهار سال پیش از کائوتسکی و بیست و یک سال زودتر از لوگزامبورگ پا به جهان می‌گذارد، میان آنان درخشندگی خاصی دارد، و هرچند خود را نظریه‌پرداز (تئوریسین) نمی‌داند تقریباً تمام عیبها و نارساییهای اندیشهٔ مارکس را در درون مارکسیسم باز می‌نماید، بی‌آنکه از آن سوی بام فروافتد و در دام محافظه‌کاری اسیر شود.

نخست آنکه سیر تاریخ را مبتنی بر تحول و تکامل می‌داند، نه مبتنی بر انقلاب، و این درست است. در واقع، تحولات مهم قرون جدید از نهضت رنسانس گرفته تا جنبش اصلاح دینی و سپس ظهور عصر روشنگری، هیچ‌یک ثمرهٔ انقلاب نبوده‌اند. تاریخ تحول ملتها، و از آن جمله ملتهای اروپا، همواره در مسیر تحولی کم و بیش آرام بوده است. انقلابها از آن رو صورت گرفته که نیروهای ارتجاعی در برابر رود آرام تکامل سد بسته بودند. انقلابها ــ که فقط کارشان شکستن است ــ سدها را شکسته‌اند و سپس رود جریان تکاملی خود را از سر گرفته است.

انقلاب بزرگ فرانسه با همهٔ عظمت خود به سلطنت دیکتاتوری پایان نداد. دو دیکتاتور و سه شاه از پی آمدند. آنچه آزادی را میسر ساخت، رشد و تکامل اندیشه‌های عصر روشنگری بود. انقلابهای سال ۱۸۴۸ اروپا باز هم چند سد را شکستند و سپس تکامل ادامه یافت. پس قاعده، تکامل است و انقلاب استثنا. و این استثنا بی‌قاعده است. در آلمان انقلابهای اصلی دهقانی بود و در فرانسه همگانی. انگلیس شاهد وقوع انقلاب بود و فرانسه شاهد چهار انقلاب. بقیه ملل اروپایی انقلابی آن‌چنان به خود ندیدند ولی امروز از

---

۱. پایان اقتباس.

این جمله، سوئد و دانمارک، فارغ از آن تکانها، تکامل‌یافته‌ترین کشورهای غربی هستند.

رهاورد دیگر برنشتاین این بود که به این توهم و رؤیای خوش که پرولتاریا انقلابی است و باید همهٔ مردم در این راه پیرو او باشند، پایان داد. اهمیت تقدم فکری برنشتاین و جاذبه آن رؤیا چنان بود که نیمی از فیلسوفان فرانسه در قرن بیستم نیز گرفتار آن خواب شیرین بودند. آن که در این کشور با این توهّم درافتاد کامو بود.

برنشتاین به دنبال این دو کشف راه اصلاحگرایی را برگزید و وسیلهٔ آن را دموکراسی دانست، هرچند که آزادی برای او اصولاً هدف بود، و دولت پارلمانی، وسیله. وی خشونت را فاجعه دانست و فرزند نامشروع آن، جنگ طبقاتی را شوم و مصیبت‌بار. (مبارزهٔ طبقاتی حقیقت دارد، ولی باید از راه مبارزات پارلمانی و گفت‌وشنود مشکل را حل کرد.)

قالب‌بندیهای تقسیم بشر را به اشکال ساده «بورژوا» و «پرولتر»، «انتزاعی»، «بسیار رمانتیک» و غیرواقعی خواند.

به جهان‌بینی‌های مختلف سرکشید و از هر یک چیزی آموخت و چون کمونیست‌ها و کلیسا مطالعه آنها را کفر و زندقه ندانست، از لیبرالیسم سیاسی که بر اثر «مهارت»های بلشویسم بی‌آبرو شده بود، اعادهٔ حیثیت کرد.

نه به پرستش دولت اعتقاد داشت و نه به زوال آن. بلکه اصول دموکراسی را ضامن بهبود و تکامل آن دانست. شاید نخستین کسی بود که دولت را مدیر اقتصادی بدی می‌دانست. اگر جهان به راهنمایی او گوش داده بود، دچار الاکلنگ مالکیت دولتی ـ خصوصی نمی‌گردید و آن همه وقت و ثروت به باد نمی‌رفت.

با نظریهٔ مصیبت‌بار «دیکتاتوری پرولتاریا» که چون غدهٔ سرطانی تمام بافتهای سالم مارکسیسم را نیز فاسد کرد به مبارزه برخاست و نوشت: «چرا باید پرولتاریا طالب انحصار قدرت باشد؟»[1] یعنی که مارکس و لنین ــ در دو

1. *Marxisme Contemporain*, op. cit., p. 402.

معیار متفاوت ــ انحصارطلبی خود را به پرولتاریای خاموش نسبت داده‌اند، چنان‌که اسکندرها حرص جهانگیری خود را به ملتهای خود.

و این کشف بزرگ که : «سوسیالیسم در تحلیل آخر، چیزی جز **اعمال دموکراسی بر کلیهٔ مظاهر زندگی نیست**».[1] و در واقع نیز «اجتماعی کردن ثروت» ــ ستون اصلی سوسیالیسم ــ یعنی اِعمال دموکراسی در اقتصاد (اقتصاد حصن حصین سرمایه‌داری).

برنشتاین در عصر بی‌اخلاقی، اخلاق را عامل مهم تکامل اجتماعی شمرد و سرانجام کوشید که مارکس را از منبر پیغمبری فرود آورد تا نوشته‌هایش آیه‌های مقدس تلقی نشود.

اگر برنشتاین بر اهمیت **اندیشه و فرهنگ** نیز تأکید کرده بود، می‌شد به‌یقین ادعا کرد که اصلاحگران مارکسیسم، مجموعاً نیز، در مدت یک قرن و نیم، رهاوردی بیش از او عرضه نکرده‌اند.

هانا آرنت دربارهٔ برنشتاین حق مطلب را ادا می‌کند:

> **صحت عینی بسیاری از سخنان برنشتاین پنهان ماند. حقیقت این است که ادعای او صحت داشت و انتقادهای وی از نظریات مارکس کاملاً «منطبق با واقع» بود.**[2]

اینکه چرا قرن بیستم به منطق و حرف حساب پشت کرد و به دو دیکتاتوری مهیب روی آورد، معمایی است ناگشوده برای نگارنده.

کمونیسم سخن برنشتاین را نشنید و «عاقبتش را شنیدی»!

و نکتهٔ آخر اینکه حزب سوسیال‌دموکرات آلمان در پرتو افکار کائوتسکی، لوگزامبورگ و برنشتاین در سال ۱۸۹۸ بیست و یک میلیون رأی‌دهنده داشت.

---

1. *Ibid.*, p. 403.

۲. خرد در سیاست، پیشین، ص ۱۵۹۵.